



الف

باسمه تعالی

سلام اسم من الناس 21 ساله من تویه خانواده ثروتمند به دنیا اومدم پدرم جراح قلبه مادر من مربی یوگا من تنها فرزندشون هستم و بعد از من دیگه صاحب بچه نشدن به همین دلیل از بچگی خیلی نازک نارنجی یا بقول دوستم ستاره لوس و نر یار اومدم اگه بخوام از ظاهر من براتون بگم واقعا قابل وصف نیست من خیلی زیبا البته نه این که فکر کنید از خودم تعریف میکنم اصلا این چیزیه که همه میگن خب حقم دارن! من دختری با قدم متوسط، اندام متناسب، پوست گندمی، چشمایی درشت و گیرا، لب و بینی خوش فرم هستم خلاصه هرچی زیبایی تو دنیا هست تو صورت من خلاصه شده (اعتماد به سقفا!) شاید همین ظاهری که دارم باعث شده خیلی مغرور باشم. راستش من دوستای زیادی ندارم تنها دوستم ستاره که از بچگی رفت و آمد خانوادگی داشتیم

ستاره دختر شیطان و پرجنب و جوشیه برعکس من که آرامم و زیاد با همه کس گرم نمیگیرم. تو فامیل اکثر دختر از من خوششون نمیداد راستش بهم حسادت میکنن چون پسری تو فامیل نبوده که از من خواستگاری نکرده باشه ولی من از هیچ کدومشون خوشم نمیداد اصلا عشق برای من مفهومی نداره نمیدونم شاید من چون کسی در حد خودم نمیبینم اینطوره. به هر حال چه من خوشم بیاد چه نیاد خونه ما همیشه این خواستگاری سمج رفت و آمد داشتن چون پدرم معتقد

دل پسرای یونی رو آب کنی؟!!

—سلام تو باز شروع کردی

توکه خودت بهتر میدونی چه نظری راجع بهشون دارم.

—بله بله پرنسس خانوم بیابیم که ترم جدید از کلاس جانمونیم

باوارد شدن تو کلاس مثل همیشه همه نگاه ها به من خیره شد البته دخترا

زیرچشمی نگاه میکردم آقای راد او مدجلو سلام

خانم سعیدی حال شما؟ خیلی خوشحالم ترم جدید شروع شد و باز مینموتون

راستی مدل مو هاتونم زیباییتونو صدچندان کرده لبخند ملیحی زدم و

تشکر کردم همینطوری خیره به من بود که ستاره زیر لب خندید آخه انگار اصلا

متوجه اون نشده بود

یه دفعه به خودش او مدو گفت خانم اسکندری شما چطورین؟

—پس ما رو هم بالاخره دیدین؟! ممنون خوبم

آقای راد یا همون سهراب خجالت کشید و گفت اختیار دارین

بعدشم دیگه ساکت شد و نشست

باتموم شدن کلاس یه نفس راحت کشیدم از ستاره خدا حافظی کردم و او مدم

خونه

رسیدم خونه داشتم کفشامو در میاوردم که مامانمو بالای سرم دیدم

—سلام دختر خوشکلم خسته نباشی سلام مامانی ممنون

مامان یه کم این دست و اون دست کرد بعد گفت مهمون داریم عزیزم

—این وقت ظهر؟ کی هست حالا؟

—غریبه نیست عزیزم پسر خالته

—اووووف اومده چیکار؟؟؟؟

—الان این چه طرز حرف زدن خالسه هر وقت بخواد میتونه بیاد

سری تکنون دادم ورفتم توسالن

آروین سرش پایین بودوداشت پرتقال پوست میکند، اومدم از فرصت استفاده کنم وجیم بزنم برم تواتاقم که یهو متوجه اومدن من شdblندشدبایه شیفتگی خاصی نگام کردبعدگفت سلام الناخانم مشتاق دیدارخوبی دخترخاله؟

_سلام ممنونم

ما مان او مدوگفت النابرو دسـ تاتو بشور که غذاآ مادس آروین جونم امروزناهارمهمون ماس _نه خاله جون

من داشتم کم کم رفع زحمت میکردم

مامان یه نگاه معناداری به آروین کردوگفت تو هیچ جانمیری همین که گفتم بعدخطاب به من گفت

_دخترم پس معطل چی هستی برو لباساتوعوض کن دیگه

باقیافه آویزون چشمی گفتم ورفتم تواتاق، وای خدا حالانمیشدمیذاشتی بره توآرامش یه ناهاری بخوریم لباسامودرآوردم بلوزسبزمو با ساپورت مشکیم پوشیدم موهامو که زیرمقنعه بهم ریخته بودمرتب کردم وروسری سبزمم پوشیدم رفتم پایین بوی خوب کلم پلو ضعفمو بیشتراکرد نشستم سرمیز مامان گفت آروین جون بشقابتوبده برات بکشم

_نه خاله جون اول برای النابکش معلومه امروزخیلی خسته شده

بااین حرفش پیش خودم گفتم یعنی اینقد ضایع هس که دارم از گ شنگی تلف می شم

بعدجواب دادم آره امروزخیلی خسته

کننده بودکلاسامون فشرده بود.

شروع کردیم به خوردن وای عجب غذایی شده بود

مامان یه دفعه گفت وای بچه ها اگه گفتین چی کمه؟

من و آروین نگاهی بهم انداختیم مامان گفت خب معلومه دیگه سالادشیرازی

گفتم مامان حالا بیخیال دیگه شروع کردیم

_نه عزیزم مگه کلم پلو بدون سالادم میشه؟! تا شماغذاتونوتموم کنین سالاد

حاضره آروین یه نگاهی به ما مانم کرد که ازچشم من دور نموند

مامان رفت ومن و آروین سرمیزتنها شدیم خیلی معذب بودم اصلا اشتها

کور شده بود اونم با نگاه و سکوتش جو رو برام سنگین تر کرده بود

وای پس چرا مامان نمیداده لحظه به ذهنم رسیدنکنه سالادبھونه بوده!

آروین سرش پایین بودوداشت با غذاش بازی میکردبرای اولین بار با دقت

نگاش کردم آروین یه پسر 26 ساله کاملاً برازنده بودچشمای عسلیش، موهای

بورش، لبای خوش فرم صورتیش، هیکل فوق العادش توجه هردختری روبه

خودش جلب میکرداون علاوه برزیبایی ظاهریش یه پسر خوب ونجیب بود

همه ی اینارومیدونسیم امانمیدونم چرا هیچوقت نتونسیم بعنوان یه مرددو سش

داشته باشیم آروین تک سرفه ای کردوبعدگفت

الناراستش نمیدونم ازکجاوچجوری شروع کنم راستش همیشه حرف زدن

باتوبرام سخت بوده اماامروز میخوام دلوبه دریابزنم وحرف دلمو این بارخودم

بهت بزنم گفتم میدونم چی میخوای بگی

ولی من علاقه ای به شنیدنش ندارم

_نه الانابایدحرفایی که سالهاس تو دلم نگهش داشتم وداره خفم میکنه بشنوی

ازوقتی یادمه عاشقت بودم حتی توبازیای بچگیمون اینقدکه روتوتعصب

وحساسیت داشتم رو آرام (خواهرش) ندا شتم البته اونموقع هانمیدونسم اسم این احساس چیه اما هرچی بزرگتر شدم بیشتر مطمئن شدم که این حس چیزی جز عشق نیست، تونمیدونی با دل من چیکار کردی دختر، وقتی میشنوم برات خواستگاراومده دلم میخواد بمیرم حتی تصورکردنت کناریکی دیگه دیوونم میکنه.....

_آروین بس کن الان چندساله که خاله اینامر تب حرف تورو میزنن خواستگاری هم اومدی وجوابمو شنیدی دیگه چی میخوای بشنوی؟ بخاطر این احساس مسخره ی تو خاله بامن سرسنگین شده (وقتی اینارو میگفتم تن صدام بالا رفته بود) آروین از سرمیز بلند شد اومد طرف من نشست روزمین خدای من چی میدیدم آروین زانورده بود (آروین هم در حد خودش مغرور بود واقعا این رفتار ازش بعید بود) زل زد تو چشمام و گفت چشم

آهویی من عصـبانی نشو فقط به من گوش کن تورو خدا گوش کن اومدم از سرمیز بلند شدم وبرم ولی باین حرفش یه لحظه دلم براش سوخت _النای من ازت خواهش میکنم این خوشبختی روزاز من دریغ نکن به من یه شانس بده بذار بهت ثابت کنم چقد عاشقتم

تونگاهش میشد عشق و التماسو دید، از سرمیز بلند شدم و داد زدم تووا حساست برای من کوچکترین اهمیتی ندارین پس تمومش کن

باین حرفم انگار تازه به خودش اومد بلند شد و کتشو برداشت یه نگاه بهم کرد تو چشماش اشک موج میزد هیچی نگفت و رفت صدای مامانمون شنیدم که میگفت کجا پسر؟

نشستم رومبل ویه نفس راحت کشیدم، حقش بود پسره ی احمق فکر کرده من
از این دخترام که با این فیلم هندیارام بشم نه خیر من النام النانان

توافق کار خودم غرق بودم که با فریاد مامان از جا پریدم
_النادستت درد نکنه من طوری اینطوری تربیت کردم؟ این چه طرز حرف
بودن بود؟
_من حرف بدی نزد
فقط واقعیتو بهش گفتم

_من همه چیز دیدم و شنیدم پسره بیچاره جلوت زانورده بودکم مونده بودگریه
کنه اونوقت توبابی رحمی بهش میگی احساسات برام اهمیتی نداره؟؟
اینبار منم دادزد: تاشما باشیدی برای من نقشه نکشید فکر کردید نفهمیدم همه
اینارو از قبل برنامه ریخته بودین و از روی عمد ماروتنها گذاشتین؟؟ آخه مادر من
مگه شما نمیدونید احساس من به آروین چیه پس چرامنوتواین موقعیت
گذاشتین؟

مامانم آهی کشید انگار از کارش پشیمون شده بود
گفتم نمیخواه ناراحت باشین اتفاقا خوب شدیه باروا سه همیشه آب پاکی رو
ریختم رودستش تادیگه به من فکر نکنه

_وای باین حالش نره خونه اگه سارا(خاله) بفهمه چطور روم میشه تو صورتش
نگاه کنم؟ دخترم حالا نمیشد بایه لحن دوستا نه بهش نه
بگی؟ حتما باید غرور شو و جریحه دار میکردی؟ اون به مرده میدونی شکستن
غروریه مرد از کشتنش بدتره؟

— مگه من گفتم عاشقم شه؟ الان چن ساله مرتب داریم میگیم نه ولی این آروین حرف توگوشش نمیره وامروزم که با جسارت تمام خودش بهم ابراز علاقه میکنه

— الاناصلا نمیتونم درکت کنم دخترم همه آرزوی همچین پسری رودارن اونوقت تو....

داشتن آروینوبکنن ولی نه الانایی که خودش نهایت آرزوی هرپسریه — چی بگم والا تصمیم باخودته اما امیدوارم این غرورت کارد ست نده عزیزم ب*و*سه ای روصورت مامانم کردم وگفتم نگران نباش، برای این که نخوام باز بحث کنم رفتم تو تا قم خیلی خسته بودم برای همین تاروی تخت دراز کشیدم چشمام سنگین شدونفهمیدم کی خوابم برد

وقتی بیدار شدم ساعت 6 بودوای چقد خوابیده بودم با این حال هنوزم کسل و بی حوصله بودم گوشیمو برداشتم ویه چرخ توایستادم، ای خدا این دختره روباش باز پست گذاشته عجب قیافه ضایعیم داره فکر میکنه خیلی خوشکله خلاصه یه کم به پستای ملت خندیدم وبعدهش از اتاق اومدم بیرون رفتم پایین بابام اومده بود سلام بابایی خسته نباشی

— سلام دخترخوش خواب خودم چطوری؟ دانشگاه چطور بود؟

— خوبم، دانشگاهم مته همیشه تکرای خسته کننده

— دیگه این ترمای آخر و باید خوب درس بخونیا عزیزم

— چشممم (تو دلم گفتم آره جون عمت!)

مامان بایه ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون بعدگفت را ستنی یادم رفت بگم
وقتی خواب بودی ستاره زنگ زدگفتم هروقت بیدارشدی بهش زنگ میزنی
_باشه الان بهش زنگ میزنم

_الووسلام ستاره خوبی؟ زنگ زده بودی؟؟؟

_سلام خانم خوش خواب خبرداری چندساعت خوابیدی؟

_خندیدم وگفتم خیلی وقته بیدارشدم ماما الان بهم گفت زنگ زده بودی

_نمیخواه دروغ تحویل بدی تازه بیست دقیقهس آنلاین شدی خانوم

_وای ستاره توجه آدم بیکاری هستی پس منوچک میکنی!؟

_آره مامانت گفته حواسم بهت باشه

_وای خدا جوک نگو تووووو؟؟؟خواست به من؟؟؟؟ بگذریم حالا چیکارم

داشتی؟ _خواستم بگم اگه افتخار میدین بریم دوردور؟

_ایول منم حوصلم سررفته بودتا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

_باش میبینمت فعلا

خوشحال بودم که ستاره روبرو قراره بینم از صمیم قلبم دوست داشتم و همیشه

باهاش بهم خوش میگذشت مانتوزر شکیموپوشیدم روسری حریرمشکیمم

انداختم سرم، صدای دراتاق اومدگفتم بفرماید

شوکت خانم باظرف میوه اومد داخل گفتم ممنونم بیرش من دارم باستاره میرم

بیرون، لطفابه مامانم خبر بدین وبه آقا حیدرم بگین ماشینو آماده کنه پنج مین

دیگه میام چشمی گفت ورفت

یه آرایش ملیح کردم ورفتم پایین از بابا اینا خدا حافظی کردم

رسیدیم درخونه ستاره اینا، ستاره سرشو کرد تو ماشین و سلامی کرد و گفت نمای
داخل یه چیزی میل کنید بعد بریم؟
گفتم خودت لوس نکن سوار شو بریم
ستاره خندید و نشست تو ماشین گفتم خب حالا کجا بریم؟
ستاره گفت بزن بریم پاتوق خودمون
آدرسو به آقا حیدر دادم تو ماشین
اینقد با ستاره خندیدم که نفهمیدم کی رسیدیم
به آقا حیدر گفتم دوساعت دیگه بیاد دنبالم
وارد کافی شاپی شدیم که پاتوق من و ستاره از دوران دبیرستان بود و اقعاجای
دنجی بود، من قهوه ترک سفارش دادم و ستاره هم پای سیب، گفتم واقعا خیلی
خوب شد امروز او میدیم بیرون دلم برادلقک بازیات تنگ شده بود تو دانشگاه که
درست حسابی وقت نشد حرف بزنیم
حالا دیگه ما شدیم دلقک؟ بعدم صورتشو برگردوند یعنی قهر کردم
_ شوخی کردم عزیزم قیافه نگیر
ستاره گفت خب دیگه چه خبرا عزیزم؟ گزارش بده ببینم؟
_ خبر خاص این که امروز رفتم خونه آروین و دیدم و حسابی شستمش
_ آروین پسر خالت؟؟؟
_ آره مگه چندتا آروین داریم؟
_ خب خب تعریف کن ببینم چی شده. منم همه چیز و براش تعریف کردم.
ستاره ماتش برده بود همش میگفت بیچاره آروین! خاک تو سرت الن!

— من آرزوم بودیکی اینطوری دوسم داشت باورکن چشم بسته زنش میشدم

— خب حالا بیخیال این دیوونه شو بگذریم

ستاره یه دفعه انگار بهش برق وصل کرده باشن گفت وای داشت یادم میرفت

برات بگم امروز بعد از رفتنت از یونی چی شد؟

— چی شدم مگه؟

قهقهه ای زد و گفت باید بودی و میدیدی! داشتم میومدم بیرون هندزفری تو گوشم

بود و تو هپروت خودم به سرمیبردم که یهو خوردم به یه پسر، دقیقه دهمه تو این فیلم

جزوه های هردومون نقش زمین شد و نشستیم به جزوه جمع کردن ولی نمیدونم

چرا عاشق هم نشدیم؟ آقا قبول نیس مگه نباید عاشق میشدیم؟

از خنده ریسه رفته و گفتم واقعا دیوونه ای دختر! حالا این پسر کی بود؟ از بچه

های حسابداری بود؟ — نه فکر نکنم آخه اولین بار بود

میدیدمش

— که این طور پس عجب سوژه ای رواز دست دادم!

یه خورده دیگه نشستیم و بعد آقا حیدر او مدد دنبال مون و برگشتیم خونه

یه هفته بعد

صبح زود از خواب بیدار شدم نمیدونم چرا این روزا اینجوری شدم شبادرست

نمیتونم بخوابم ولی با این وجود صبح هایی که کلاس دارم بایه شوق و نشاط

خاصی بیدار میشم، شوکت خانم تو آشپزخونه داشت نیمرو درست

میکرد دیدن من گفت صبح بخیر النا خانم این روزا سحر خیز شدین — سلام

میشه صبحانه منو زودتر بیارین اتاقم — چشم الان میارم

برگشتم تواتاق و موهامو سشوآر کردم بعد از صبحانه کم دلباسامو باز کردم و مانتو هامو زیر و رو کردم اخیرا خیلی اشتهای خراب لباس برام سخت شده بود. مانتو بلند مشکیمو که خیلی اندامی بود برداشتم رژ نارنجی که خیلی بهم میومدهم زدم اولین بار بود که رژم پررنگ بود پیش خودم میگفتم تنوع چیز خوبیه یه کم زودتر رسیدم دانشگاه ستاره هم چند دقیقه بعد از من رسید مدام بین بچه هادنبال بهراد میگشتم هنوز نیومده بود استاد او مدو کلاس شروع شد ولی خبری از بهراد نبود نمیدونم چرا یه نگرانی خاصی داشتم مگه بهراد کی بود؟ نمیتونسم خودمو درک کنم من آدمی نبودم که نگران یه غریبه شم بیست دقیقه بعد بهراد رسید، با او مدنش نفس راحتی کشیدم. بهراد از استاد عذرخواهی کرد و اجازه نشستن گرفت. استاد معین آدم سختگیر و مقرراتی بود یادمه یه بار ستاره فقط پنج مین دیر رسید ولی استاد طوری باهاش رفتار کرد که هنوزم ستاره کینشوبه دل داره پیش خودم گفتم بهراد خودتو سبک نکن که امروز از کلاس محرومی اما در کمال تعجب استاد سری تکان داد و اجازه نشستن داد. ستاره زیر لب گفت حالا اگه من بودم که آبرو مو برده بود ولی این یارو میتونه بمونه نمیدونم چرا از این که ستاره بهرادو یارو خطاب کرد خوشم نیومد من واقعا احترام خاصی براش قائل بودم و تو پسرای یونی فقط بابهراد احوالپرسی میکردم. کلاس تموم شد و کلاس بعدی مون دو ساعت دیگه بود. ستاره پیشنهاد داد این دو ساعتو بریم سینما من قبول کردم. بعد از مدت ها بود که میومدم سینما فیلم کم دی بود و همه تمام مدت داشتن میخندیدن اما نمیدونم چرا من خندم نمیگرفت

همش نگاهم به ساعت بود که زودتر برگردیم یونی _وای الی کمتر این ساعت لا مصبو نگاه کن هرکی ندونه فکر میکنه بابی افت قرارداری! _دیوونه میخوام یه وقت دیر نرسیم یونی _وای که چقدرم تومشتاق فراگیری علم هستی لبمو کج کردم وگفتم فیلمتو نگاه کن برگشتیم دانشگاه نزدیک دربودیم که ستاره گفت نه بابا! پس آقای کیانی هم آره؟! یه دفعه پاهام سست شد جلومون بهرادبود که داشت با یه دختره حرف میزد نمیدونم چم شده بود داشتم از حال میرفتم که بهراد مارو دید و برگشت سمتون وگفت خانم سعیدی حالتون خوبه؟ ناخودآگاه با تنفر نگاهش کردم ستاره دادزد الی خوبی؟ آروم جواب دادم آره اون دختره به ستاره گفت فکر کنم حال دوستتون زیاد مساعد نیست قبل از این که ستاره جوابی بده گفتم نخیر خوبم بهراد گفت پس خدا رو شکر، ببخشید من معرفی نکردم ایشون بهار خانم خواهر من هستن ایشون هم خانم اسکندری و دوستشون خانم سعیدی. یه دفعه انگاردنیارو بهم دادن با صدای بلند گفتم خیسبیلی خوشبختم بهار خانم همه از عکس العمل من جا خوردن منم تازه به خودم اومدم و خجالت کشیدم ستاره گفت خب آقای کیانی و بهار خانم باا جازتون ما رفتیم از اونا جدا شدیم من خوشحال و سرمست راه میرفتم ستاره گفت انابه خدا تو یه چیزیت شده جدیدا خیلی عجیب غریب شدی خندیدم و گفتم نه ستی من خیلی هم خوبم باور کن!

امتحانای ترم چند روزیه شروع شده همیشه برای امتحانا استرس داشتم چون کل ترمونگاه کتا بامم نمیکردم و همشوم میذاشتم براشب امتحان.

کلا دختر درس خونی نبودم و به نظرم همین که پاس میشدی کافی بود! ستاره علی رغم شیطنتاش نسبتاً درسش خوب بود. اما شاگرد اول یونی بهر ادب بود، با این که تازه تغییر رشته داده بود و او آمده بود حسابداری از بقیه خیلی بهتر بود و همیشه استادها تحسینش میکردند. منم هر سوالی داشتم فقط از اون میپرسیدم و این حسادت پسرارو برانگیخته بود اما برای من مهم نبود فقط دوست داشتم ساعت ها کنارش باشم و برام توضیح بده صد اش آرامش خاصی داشت که قلبمو میلرزو ند وقتی صدام میکرد قلبم تندتر میزد. تصمیم گرفتم امتحانارو واقعاً بخونم راستش دوست نداشتم اون فکر کنه من تنبلم و تلاشی نمیکنم. تو این مدت بیشتر بابهراد آشنا شده بودم، کارم شده بود فقط کنجکاوای راجع به اون! هر وقت اسم شوازیچه ها می شنیدم گوشم برافزودلی تیز میشد! اونطور که من فهمیده بودم بهر ادو وضعیت مالی خیلی معمولی داشت ماشینش پر اید بود یادمه اولین بار که تو ماشینش دیدمش خیلی تعجب کردم آخه توقع یه ماشین لوکس و داشتم. امتحانارو دادیم و یه نفس راحت کشیدم، این روزا خیلی بهم سخت میگذشت تمام مدت توفکر بهر اد بودم، تودانشگاه فقط دنبال بهانه بودم که باهاش هم صحبت شم واقعا حال خودمون میفهمیدم یعنی نمیخواستم بفهمم! سعی میکردم بابهراد مته بقیه رفتار کنم هر شب به خودم میگفتم فردا دیگه برای اونم همون النای مغرور می شیا ولی به محض این که میدیدمش تمام قول و قرارام با خودم یادم میرفت، ستاره هم متوجه شده بود عوض شدم و اون النای همیشگی نیسم ولی خوشبختانه نفهمیده بود این حال خرابم از کجا نشأت میگیره!

هرچی زمان میگذشت بیشتر از احساس خودم به بهراد مطمئن میشدم. اوایل سعی داشتم از قبول این واقعیت فرار کنم ولی این احساس اونقدر قوی بود که دیگه نمیتونسم کتمان کنم. آره من الناسعیدی النای مغروری که حتی نمیدونسم عشق چیه، بدجوری تو دام عشق بهراد اسیر شده بودم و وقتی خودموتو آینه نگاه میکردم انگار یه غریبه رومیدیدم غروب جمعه بود از اون جمعه های دلگیری که حتی حوصله خودمم نداشتم، این روزا از اشتها افتاده بودم و خیلی لاغر شده بودم، از روی تخت بلند شدم رفتم دوش گرفتم تا به کم حالم جابباید. از حمام که اومدم بیرون خودموتو آینه نگاه کردم نه این دفعه دیگه نمیخواستم از خودم فرار کنم آره من عاشق بهراد شده بودم عاشقی که جرم نیست؟ اصلا چرا باید ناراحت باشم؟ من دیگه برای زندگی کردنم انگیزه و هدف داشتم اونم رسیدن به بهراد بود. حس میکردم تازه متولد شدم اما اگه این احساس یه طرفه باشه چی؟ اگه فقط این من باشم که تو آتش عشق بهراد میسوزم چی؟ لباسامو پوشیدم و نشستم کل این مدت دوره کردم. بهراد باشخصیت ترازونی بود که بخواد از حد خودش فراتر بره و به وضوح ابراز علاقه کنه اما اونم همیشه برای صحبت بامن مشتاق بود اینو تونگاهش میخواندم شاید من اشتباه برداشت کردم نمیدونم ولی اگه اونم حس منو داشته باشه حتما بزودی یه حرکتی میکنه امیدوارم این اتفاق زودتر بیفته چون نمیدونم دیگه تاکی میتونم این رازو تو دلم نگه دارم و به کسی چیزی نگم

سرکلاس نشسته بودیم و من غرق در افکارم بودم یک هفته دیگه گذشته بود ولی بهراد کار خاصی که نشون از علاقه به من باشه نکرده بود البته هر روز برای احوالرسی بامن پی شدم بود و منم دلم به همین گفتگوهای ساده خوش بود. مثل اینکه کلاس تموم شدنم که اصلا حواسم نبود فقط بقیه رو دیدم که دارن کیفشونو بر میدارن و از هم خدا حافظی میکنن. ستاره امروز مریض بود نیومده بود، منم داشتم بلند میشدم که برم یه دفعه بهراد اومد جلو و گفت خسته نباشید خانم سعیدی گفتم خیلی ممنون همچنین _ خانم سعیدی اگه امکانش هست میخواستم امروز بیرون بینمتون دست و پا موگم کردم با صدایی که به زور از دهنم خارج شد گفتم بله حتما بهراد کارتی از جیش در آورد و گفت این شماره منه باهام تماس بگیرید هماهنگ کنیم برای عصر باد ستایی که به وضوح میلرزید کارتوازش گرفتم خدا حافظی کرد و رفت. دیگه تو حال خودم نبودم هم خوشحال بودم که بالاخره روزی که منتظرش بودم رسیده و قراره عشقمو خارج از محیط دانشگاه ببینم هم از دست خودم عصبانی بودم که جلوی بهراد نمیتونم هیجان و احساسمو مخفی کنم نباید سریع پیشنهاد بیرون رفتنشو بدون هیچ سوالی قبول میکردم حالا راجع به من چی فکر میکنه تمام راهو تا خونه پیاده رفتم و فکر کردم بالاخره به این نتیجه رسیدم وقتی بهش زنگ زدم یه کم خودمو بگیرم و زیاد مشتاق نشون ندم. وای که چه هیجانی داشتم تارسیدم خونه یه لیوان آب خوردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم خوشحال بودم هنوز مامان نیومده خونه چون حتما میفهمیدیه خبرایی

هست که اینجوری دست و پاموگم کردم هیچوقت نمیتونستم حس و حالی که دارم روازش پنهان کنم و همیشه تو صورتم همه چیز رو میخوند.

رفتم تواتاقم و چند نفس عمیق کشیدم و به بهرادزنگ زدم بعد از چند تابوق جواب داد الو سلام من خانم سعیدی هستم سلام منتظر تماشون بودم _ آقای کیانی تودانشگاه نمیتونستم راحت صحبت کنم میتونم پرسم دلیل این دعوت چیه؟ _ خانم سعیدی حساسیت شمارو درک میکنم ولی اجازه بدین حضوری صحبت کنیم امیدوارم اینقدر بهم اعتماد داشته باشین که نگران نباشین _ نه خواهش میکنم البته که اعتماد دارم _ خب خدا رو شکر پس شما مکان امروزو مشخص کنید _ برای من فرقی نداره هر جاشما بگین آدرس یه کافی شاپو دادو قرار شد ساعت 6 همدیگرو ببینیم پایین مامانم اومده بود ناهار خوردن به مامان گفتم عصر قراره بادوستم بریم بیرون دوست عزیزم؟ مگه ستاره مریض نبود؟ _ نه مامان جون ستاره رونمیگم این دوست جدیدمه _ باشه دخترم ایشالا که دوست خوبی انتهخاب کردی ولی سعی کن دیر نکنی چشمی گفتم و رفتم تواتاق که آماده شم. واقعا مونده بودم چه تیبی بزمن بعد از زیرور کردن لباسام تصمیم گرفتم تیپ کرم قهوه ایمو بزمن ماتو کرم پوشیدم کیف و کفش ست قهوه ایمم برداشتم موهامو باز گذاشتم عاشق موهای خرماییم بودم ، رژگونه آجری هم زدم تا گونه هام بیشتر خود شونشون بده اینم یه رژ خوشکل نارنجی خب دیگه آمادم چندبار خودمو توآینه نگاه کردم

وبعد از این که به خودم لایک دادم! از خونه زدم بیرون
آدرسو به آقا حیدر دادم، یه کم تو ترافیک گیر کردیم نگران بودم مبدا اولین
قرار مو با بهراد دیر برسم خوشبختانه سر ساعت رسیدم، بهراد حسابی
تیپ زده بود وای عزیزم تو اون کت قهوه ایش چقد خواستی شده بود به خودم
گفتم قرار شد دیگه خودتو کنترل کنیا! بهراد از سرمیز بلند شد و سلام کرد و گفت
امیدوارم از این جاحوشتون بیاد راستش این جاقهوه های خوشمزه ای داره شما هم
که خیلی علاقه مندین به قهوه به همین دلیل گفتم بیایم این جا.
باتعجب گفتم شما از کجا میدونید؟ _ آخه تو یونی بیشر قهوه دستتون دیدم
وای خدای من اونم منو زیر نظر داره ناخودآگاه لبخند زدم قهوه
هامونو آوردن و اعاکه قهوه ترکش حرف نداشت _ النا خانم... وقتی
به اسم صدام کرد تپش قلبم بالا رفت حس میکردم قلبم اینقدر تند میزنه که
صداشو بهراد میشنوه _ ببخشید اشکال نداره به اسم
کوچیک صدا تون کنم؟ آخه اونطوری خیلی سخته!
_ نه آقای کیانی راحت باشید _ پس شما هم منو بهراد صدا کنید
_ چشم آقا بهراد _ یادم رفت چی میخواستم
بگم آها دوستون خانم اسکندری امروز نبودن انگار
_ بله یه کم کسالت داشتن _ بانگرانی گفت
خدا بدنده _ نه نگران نشید فقط یه سرما خوردگی
جزعیه _ خدا رو شکر میتونم بپرسم چند وقته باهم دوستین؟
_ من و ستاره از بیجگی باهم بزرگ شدیم اون مته خواهریه که هیچوقت نداشتم.

— پس خیلی بهم نزدیکین؟
— بله ما از زندگی هم کاملاً باخبریم
و هیچ رازی بینمون نیست تودلم گفتم البته به جز راز عشقم به تو
— پس دلیل این که همیشه باهمین اینه دو سستی شما فراتر ازیه دو سستی سادس
— بله درسته، ستاره هم واقعا دوست خوییه خدا رو شکر میکنم ک همچین
دوستی دارم
— البته شما خودتونم خیلی ماه و خوبین،
ممتانت و زجابت شما رو از همون روز اولی که دیدمتون س تایش کردم
لیپام قرمز شد و گفتم شما خیلی لطف دارین
یه کم دیگه از درس
و دانشگاه حرف زیم بعد گفت خب دیگه گرچه از هم صحبتی باشما سیر نمیشم
ولی بیشتر از این وقتتونو نمیگیرم
— نه اختیار دارید فقط
من بازم دلیل ملاقات امروز و متوجه نشدم
تو چشمام
بایه حالت خاص نگاه کرد و گفت خیلی حرفاهست که گفتی نیست ولی به
وقتش همه میفهمن با اجازتون
بهراد رفت و منو بایه دنیا علامت
سوال تنها گذاشت، یعنی منظورش چی بود؟ چرا مقصودشو واضح
نگفت؟ یعنی ممکنه اونم به من علاقه مند شده باشه؟

برگشتم خونه و زنگ زد به ستاره امروز اینقد درگیر بودم فراموش کردم حالشو
پرسم
— سلام خانم با معرفت چه عجب یادی از این
دوست مریضتون کردین؟
— سلام عزیز دلم
بیخشد گفتم شاید استراحت میکنی مزاحمت نشم (اولین
بار بود به ستاره دروغ میگفتم) خب بهتر شدی دیگه؟ فردا که میای؟
— آره بهترم فردا هم مجبورم پیام کلاسای مهمی داریم نیام خیلی عقب میفتم

— باش عزیزم مراقب خودت باش خدانگه دارت تمام

شبو به بهراد فکر کردم یعنی آخر و عاقبت ما چی میشه؟

صبح

توماشین بودم داشتم میرفتم دانشگاه، شیشه هارو دادم پایین، وای عجب هوایی بود جون میداد برای پیاده روی، نگاهی به ساعت انداختم هنوز به تایم کلاس خیلی مونده بود به آقا حیدر گفتم نگه داره باقی راهو پیاده میرم.

قدم میزدم و نفس عمیق میکشیدم و هوای پاک صبحوبه ریه هام هدیه میدادم کاش همیشه هوا اینطوری بود.

نزدیکای داز شگاه بودم که متوجه شدم یه ماشین داره پشت سرم میاد چون صبح زود بود و خیابون خلوت بود ترسیدم و قدم هامو تندتر برداشتم ماشینه او مد کنارم یه پسر جون داخلش بود سرشواز پنجره کرد بیرون و گفت آهای خوشکله سوار شو برسونمت

اخمی کردم و به راهم ادامه دادم اونم همچنان دنبالم میومد و به مزخرفاتش ادامه میداد!

اصلا گوش نمیکردم چی میگه فقط خوشحال بودم که الان دیگه میرسم یونی و از شرش خلاص میشم، پسره یهواز ماشین پیاده شد و او مد جلوم راهمو سد کرد نگاه چندش آوری به سرتاپام کرد و گفت خدایی خیلی خوشکلی ولی دیگه اینقدر ناز نکن دادزدم از سر رام

برو کنار _ حالا که نرم کنار چی میشه مثلا میخوای جیغ بزنی؟ بعد غش غش شروع کرد به خندیدن. بوی الکلی که دهنش میداد

حالموبهم میزد تودلم گفتم عجب غلطی کردم به آقا حیدر گفتم بره.

بعد گفتم خب سوار میشی عرو سکم شی یابه زور سوارت کنم؟ واقعاتر سیده بودم دهنم قفل شده بود و هیچی نمیتونستم بگم

یه

دفعه از دور بهرادرادیدم یه مشت زد تو صورت پسره
_ عوضی حالا دیگه راه دختر مردمو میندی! پسره اومد از خودش دفاع کنه که
مشت دومم نوش جان کرد صورتش پر خون شده بود بهرادرادگفت حالا زودتر گم
شوتا با این دهن نجست تحویل پلیس ندادمت.
اونم
از خدا خواسته دوید سوار ماشینش شد و لحظه آخر گفت ولی این نامزدت
خیلی جیگره کوفتت بشه
بهرادراد جلوی رفتنش
بگیره که گاز شود ادورفت
هردومون خجالت کشیده بودیم
_ الانا خانم خوبین؟
_ بله خوبم
واقعاً میدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم؟
_ تشکر لازم نیست همین که قول بدین بیشتر مراقب خودتون باشین کافیه، ببخشید اولی این
وقت صبح تو این پیاده روی خلوت چرا تا کسی یا آژانس نگرفتین؟
_ من باراندمون بودم دیدم هوا خیلی خوبه *و*س کردم پیاده روی کنم
_ باتعجب گفت شماراننده شخصی دارین؟
گفتم
بله راننده خانوادگی منو چطور مگه؟
باصدایی
که انگار از چاه بیرون میاد گفت هیچی هیچی، رفتار بهرادراد برام عجیب بود،
رسیدیم یونی سرکلاس همش داشتم به صبح فکر میکردم وای چقدر از حرکت
بهرادلالت بردم
فرشته ی نجات من، مردج سورم!!!!
نگاهی به بهرادراد ا ختم سریع روشو اونطرف کرد انگار اونم داشته نگاه من
میکرده! وقتی باز به بهرادراد فکر کردم فهمیدم چرا وقتی گفتم
راننده
داریم ناراحت شد حتماً موقعیت مالی خودشو با ما سنجید و مایوس شد

ای کاش میتونستم بهش بگم هیچکدوم از دارایی های دنیادر مقابل عشق تو برام
ارزشی نداره اما فاسوس که.....

امروز کلاس ندا شتیم منم بی حوصله توخونه نشسته بودم که صدای باز شدن
درو شنیدم مثل این که مهمون داریم وای اصلا این روزا حال و حوصله مهمون
ندارم صدای مامانوشنیدم که گفت النابیابین کی اومده؟ ازدیدن ستاره
سوپرایز شدم آخه هیچوقت عادت نداشت سرزنزه جایی بره
_خیلی خوش او مدی عزیزم محکم بغلم کرد، وای این دختره
چقدراحساسا ساتی شده امروز ستاره رو به مامانم کردوگفت ببخشیدخاله جون
بی خبر مزاحمتون شدم _نه خواهش میکنم عزیزم خونه

خودته، تو برام بالناهیچ فرقی نداری _ممنونم
شما همیشه به من لطف داشتین گفتم این تعارفارو بذارین کنار بیابیریم
اتاقم تا وارد اتاق شدیم ستاره باز بغلم کردو شروع
کردبه گریه کردن، با نگرانی گفتم باید حدس میزدم او مدن ناگهانیت یه دلیل
داره بگو ببینم چی شده؟ _النا برام خیلی سخته که بهت این خبرو بدم
خودمم هنوز نتونسم باهاش کنار بیام برای این که یه کم آرومش کنم گفتم
چیه کلک نکنه شکست عشقی خوردی؟ -

نه دیوونه کاش شکست عشقی بود الی ماداریم برای همیشه از شیراز میریم
_تو چی گفتی؟ شوخی میکنی؟ ببین ستاره اگه داری سربه سرم میذار بدون
شوخی اصلا جالب نبود _نه الی عزیزم شوخی نمیکنم

ماداریم میریم رامسر شهر خودمون _ ولی آخه چرا؟

_پست بابا برای کار افتاده اونجا، راستش تو خونمون همه خوشحالن چون ماشین از کسی رونداشتیم اما اونجا کلی فامیل داریم. ولی من نمیدونم واقعا چطور از شیراز، تو، خونمون و هزار تا چیز دیگه که باهاش کلی خاطره دارم دل بکنم؟ دیشب تا صبح یه دقیقه هم نتونستم بخوابم با ناراحتی گفتم پس دانشگاهت چی میشه؟ _بابام داره کارای انتقالیمو میکنه

تا رامسر ادامه بدم نمیدونستم چی بگم خودم به حدی ناراحت و شوک بودم که دیگه نمیتونستم ستی رو آروم کنم اما سعی کردم جلوی اون حفظ ظاهر کنم. _ستاره خیلی ناراحت شدم اما خب کاریه که شده و ناچاریم قبولش کنیم بعدشم توان سردنیا هم که بری من میام بهت سرمیزنم توهم اینقدر بی معرفت نیستی که نیای دیدن رفیق قدیمیت _البته که میام عزیزم. ستاره اونروز تا شب خونه ی مابود واز

دیوونه باز یامونو و خاطرات قشنگمون حرف زدیم و خندیدیم اما ته دلمون هردومون داشتیم به رفتن ستاره فکر میکردیم

یه هفته از رفتن ستاره میگذره ولی بنظر من یک سال گذشته همه جا جای خالیشو احساس میکنم، تو دانشگاه بی حوصله تر از همیشه امروز بهرادبهم گفت دنیا که آخر نشده الناهانم شما هنوزم باهم دوستین فقط ازهم دور شدین ولی مهم اینه که دلتون هنوز باهمه تو رو خدا ناراحت نباشین، اصلا دوست ندارم شمارو اینطوری ببینم. بااین حرفش ته دلم ذوق کردم که بهراد اینقدر بهم توجه داره شاید اگه زمان دیگه ای بود و تو این حال نبودم باهمین یه حرفش بال

درمیاوردم. هدفونو گذاشتم تو گوشم و به یاد ستاره

آهنگای مشترکمونو گوش کردم. بدجوری احساس تنهایی میکردم

تنهادهوستم، همدم، خواهرم ازم دور شده بود گرچه هر روز باهم تلفنی حرف

میزدیم و هر دو مون تظاهر به خوب بودن میکردیم ولی دلمون برا چند ساعت

کنار هم بودن لک زده بود. بابا گفت تعطیلات تابستون میریم رامسر ولی چه

فایده بازم آخرش باید از هم خداحافظی کنیم. البته میدونم ستاره تا چن وقت

دیگه براش عادی میشه و دوستای جدید پیدا میکنه آخه اون خیلی اجتماعی

و پر جنب و جوشه و محاله تولاک خودش بمونه، با اون شخصیت دوست

داشتیم که داره همه رو جذب خودش میکنه، همیشه دوست داشتم مثل ستاره

باشم ولی خب شخصیت ما باهم فرق داره و من نمیتونم مثل اون رفتار کنم.

صدای موزیکو بیشتر کردم این آهنگ واقعا مناسب حال الان منه

رفیقم کجایی؟؟؟ دقیقا کجایی؟؟؟؟ کجایی

توبی من؟؟؟؟ کجایی؟؟؟ کجایی؟؟؟

امشب خاله اینا خونمون دعوتن، بابی میلی لباسا مو عوض کردم

بلوز شلوار نسکافه ایمو پوشیدم یه قسمت از موهامو بستم و بقیه

رو باز گذاشتم مو هام خیلی ل*خ*ت بود و هیچوقت نیاز نبود اتو بکشم

باشنیدن سرو صدا از پایین فهمیدم مهمونار رسیدند رفتم

پایین ویکی ویکی دست دادم و خوشامد گفتم دختر خالم آرام

گفت چقدر لاغر شدی الناجون. یه لبخند تلخ زدم مامان

گفت آره دخترم ازوقتی دوستش رفته از خواب و خوراک افتاده. تودلم گفتم کاش تنها غصه من رفتن ستاره بود اما افسوس که ظرف چندماه کل زندگیم عوض شد، درگیریه عشق بزرگ شدم ولی حتی نمیدونم احساس طرف مقابلم چیه ارفتمارش حکایت ازعشق میکنه ولی این سکوتش همش منو به تردید می اندازه که نکنه درگیریه احساسیه طرفه شده باشم مثل این که آروین نیومده بود از این بابت خوشحال شدم چون به هیچ وجه تحمل نگاه سنگینشو بعد از اون ماجرا نداشتم.

همه در حال حرف زدن و بگو و بخند بودند ولی من ساکت نشسته بودم و توخیالات خودم غرق بودم فقط جسمم اونجا بود تمام هوش و حواسم پیش بهر ادا بود، یعنی اون الان داره چیکار میکنه؟! صلاگاهی به منم فکر میکنه؟! دیگه دوس داشتم درباره این موضوع بایکی حرف بزنم و خودمو خالی کنم ولی ستاره که رفته بود روزای آخر تصمیم داشتم بهش بگم ولی اون اینقدر ناراحت بود که به خودم گفتم الان وقت این حرفان نیست باید دوستتو آرام کنم تلفنی هم دوس نداشتم دردودل کنم چون کاری نمیتونست بکنه و فقط نگران میشد. آرامو دیدم که از سر جاش بلند شد و او مدکنارم نشست و گفت دختر تو چت شده حواست کجاست؟ صدبار صدات زدم متوجه نشدی _ بیخشد عزیزم من اصلا حالم خوب نیس فکر کنم برم تواتاق به کم استراحت کنم بهتر شم دستمو گرفت و گفت وایسایبینم نمیتونی فرار کنی و از حرف زدن طفرهبری اصلا منم باهات میام بریم تاتاق رفتیم تواتاق مونده بودم چطور آرامو مو بیجونم بیخیال شه آخه اون دختر باهوشی

بود و نمیشد به این راحتیا فریض داد. _خب الی جون من
سرتا پا گوشم بگو بینم چی باعث شده دختر خاله ی من اینطور غمگین
و منزوی شه؟ _مامان که گفت بخاطر درد ستم
ستارس پوزخندی زد و گفت منم باور کردم! النامن
احمق نیستم این همه ناراحتی نمیتونه دلیلش فقط رفتن یه دوست باشه.
دستامو گرفت و گفت من مته خواهر بزرگترم بهم اعتماد کن شاید بتونم
کمکت کنم یه
لحظه به خودم گفتم النابسه هر چی تو خودت ریختی، اینم همونی که دنبالش
بودی، حرف دلتو بزنی دیگه _آرام درست حدس زدی من فقط
بخاطر ستاره ناراحت نیستم خیلی سخته برام حرف زدن این چیزی رو که
میخوام بهت بگم هیچکس ازش خبر نداره حتی ستاره، آب دهنم قورت دادم و
سرموندا ختم پایین و گفتم دریک کلام من عاشق شدم

آرام با تعجب گفت واقعا؟؟ گفتم آره
_ عزیزم خیلی تعجب کردم ولی این که چیز بدی نیست نباید ناراحت باشی
برعکس باید خوشحالم باشی که توهم بالاخره داری این حس قشنگ عاشقی
رو تجربه میکنی، خب بگو ببینم این پسر خوش بهخت کیه؟
_ اسمش بهراده از بچه های یونی از همون روزاولی که دیدمش قلبم
لرزید خیلی سعی کردم از سرم بیرونش کنم و بهش فکر نکنم اما یه روز به خودم
او مدم و دیدم بدجوری عاشقش شدم و دیگه راه خلاصیم ندارم.

_خب احساس اون چیه؟ تا حالا با هم حرفم زدین؟
_دقیقا مشکلم همینیه که نمیدونم احساس اون چیه، یه بار دعوتم کردی بیرون ولی حرف خاصی نزد خیلی هم اصرار کردم بگه دلیل این دعوت چی بوده ولی گفت صبر داشته باش بزودی میفهمی _دیوونه خب این موش و گربه بازیش معنیش اینه که یه خبرایی هست دیگه _پس چرا کاری نمیکنه؟ _خب شاید فعلا شرایطش نداشته که بخواد سما خواستگاری کنه _خب میتونه که حداقل به خودم بگه دوسم داره _عزیزم تو چرا خودت ابراز علاقه نمیکنی؟ _و آرام جون یعنی انتظار داری مثل این دخترای سبک برم بهش بگم من عاشق سینه چاکتم بعد اونم بهم بخنده و بگه ولی من حس خاصی به شما ندارم!! اونوقت درد قلبم به کنار با غرور له شدم چیه کار کنم؟ _نه منظورم این نبود یعنی میگم زیاد خود تو براش نگیر اونطوری از نزدیک شدن بهت و جواب رد شنیدن میترسه و کاری نمیکنه _الان عزیزم بذار رک بهت بگم این غروری که توداری اعتماد به نفس هر آدمی رو نابود میکنه _بین آرام من قبول دارم دختر مغروریم ولی وقتی حرف بهراد وسط باشه اصلا غرورم از یادم میره، یعنی اگه اون یه اشاره کنه من جونمو فداش میکنم فقط منتظرم قدم اولو اون برداره _عزیزم از من به تو نصیحت برای عشقت بکن، آدم تو زندگیش فقط یه بار عاشق میشه و اگه این عشق رواز دست بده یه عمر پیشه - میمونی و حسرت با هاش میمونه _آرام ولی اگه این یه حس یه طرفه باشه چی حتی نمیخوام تصور کنم چه بلایی

سرم میاد _الی بااین چیزایی که من شنیدم فکر نمیکنم اونم به تویی علاقه باشه، این چهره دلرباییم که توداری هر مردی رودیوونه خودت میکنی، درضمن اینم بگم که مردا شخصیت پیچیده ای دارن و اصلا _نمیشه فهمید تو سرشون چی میگذره، مازناگاه عاشق بشیم دیگه کنترلمون دست خودمون نیست ولی مردا خیلی خوددار هستند و تا شرایطش جور نباشه بقول معروف نم پس نمیدن و غرورشون همیشه توالولوپته البته آدم عاشق تایه جایی میتونه خودشو نگه داره و بالاخره خودشو لو میده مثلا من و پیمان باهم همکاری بودیم اوایل ازش متنفر بودم چون همش توکارام دخالت میکرد و ازم ایراد میگرفت همیشه میگفتم خدایا مگه من چه هیزم تری به این پسره فروختم که اینقدر باهام بده، اگه اون روزایکی بهم میگفت شما در آینده باهم ازدواج میکنین حتما بهش میخندیدم ولی پیمان یه روز بایه دسته گل او و مدرکت و درکمال تعجب همه گفت دوستم داره و اجازه گرفت با خانواده بیان خواستگاری _وای چه جالب پس شما هم داستانی داشتین _آره عزیزم الانم شکر خدا باهم خیلی خوشبختیم امیدوارم توهم به اونی که میخوای بررسی _مرسی عزیزم برام دعا کن، حرف زدن باهات خیلی آروم کرد _تو همیشه میتونی روکمک من حساب کنی، هر وقت راهنمایی خواستی حتما بهم زنگ بزن، عروس ماکه نشدی ولی امیدوارم هرچی زودتر شیرینی عروسیت با آقا بهادر و بخوریم لبخندی زدم و از خجالت سرخ شدم باشنیدن صدای مامان که میگفت شما دو ساعت تواتاق دارین چیکار میکنین هر دو مون زدیم زیر خنده

اونشب تاصبح به حرفای آرام فکر کردم دیگه میدونستم چیکارکنم روحیم خیلی خوب شده بود
یادم افتاد به حرف آخر آرام
نخود آگاه ذوق کردم وتو توهما تم خودموتولباس عروس
کنار بهراد تجسم کردم، خدایایعنی کی این رویای شیرین به واقعیت میپیونده
بعد از مدت ها باخیال رسیدن به بهراد، به یه خواب عمیق شیرین رفتم

عصر دو شنبه بود داشتم با ماما ن سریال میدیدم که یه اس ام اس برام اومد وقتی بازش کردم از تعجب و خوشحالی تا چند دقیقه مگ بودم پیام از بهراد بود: سلام
النا خانم، خوب هستین؟ میخواستم بپرسم اگه عصر وقت دارین بریم مرکز خرید
جواب دادم سلام ممنونم، بله البته
پر سیدم. ا صلا انتظار شوندا شتم به ماما ن گفتم بایکی از بچه هامیخوایم بریم
خرید بعدم سریع رفتم تواتاق آماده شم آخه خیلی وقت نداشتم مانتو
گیپور موپوشیدم شال آبیتم انداختم سرم یه آرایش ملیح کردم وزدم
بیرون، آقا حیدر رفته بود خرید مجبور شدم با تاکسی برم رسیدم
ملاصدرا، بهرادم بعد از من اومد: سلام میبخشیدم زاحمتون شدم تولد ماما نم
هست حقیقتش انتخاب هدیه برا خانوما خیلی برام سخته این شد که تصمیم
گرفتم از شما کمک بگیرم
فقط امیدوارم سلیقه ی من مورد پسند مادر تون قرار بگیره
_ حتما همینطور میشه خانمی به زیبایی شما حتما خوش سلیقه هم هست
_ خیلی ممنونم، خب حالا تصمیم دارین چی براشون بخرین؟ چیز خاصی لازم
ندارن؟
_ نه ماما ن خودشون

عجب آهنگ قشنگی بود، یعنی این آهنگ روزی قصه گذاشته بود؟! هردو ساکت بودیم فقط صدای موزیک سکوت رودلچسب میکرد رسیدیم سرای مشیر، اینجا همیشه شلوغه، توریستاهم چون کارای سنتی و بازارهای قدیمی رو خیلی دوست دارن معمولاً یکی از جاهایی که حتماً توشیراز میرن بازار وکیل و سرای مشیر هست، جمعیت زیادی تو بازار بود و همش سعی میکردم بهراد رو گم نکنم، بالاخره چیزی که مدنظرم بود رو پیدا کردم یه جعبه خاتم کاری شده خیلی شکیل و خاص، روی جعبه آرامگاه حافظ به زیبایی به تصویر کشیده شده بود واقعاً چشم هریمنده ای رو خیره میکرد فروشنده گفت همین یه دونه فقط مونده، حیف شد میخواستم یکی هم من بخرم البته بهراد خیلی اصرار کرد من جعبه رو بردارم و برای مامانش چیز دیگه ای برداره ولی من قبول نکردم و گفتم ابداً! کل روز رو دنبال همچنین چیزی می‌گشتیم! مبارکشون باشه هردو مون حسابی خسته شده بودیم، بهراد گفت بهتره بریم یه عصرونه ای بخوریم خستگی مونم در بره بعد رفتیم یه کافه بستنی که فاصله زیادی از بازار نداشت. بهراد بستنی سنتی سفارش داد منم شیک شکلاتی _النا خانم امروز واقعاً بهتون زحمت دادم البته من فکر نمی‌کردم اینقدر طول بکشه خب اینجا شب دیگه تقصیر خودتونه که اینقدر مشکل پسندین _خواهش میکنم نه زحمتی نبود راستش من اعتقاد دارم همیشه باید بهترینارو خرید _بله صد در صد فقط یه چند کیلو حوصله لازمه! هردو مون خندیدیم و سرگرم

خوردن بستنی شدیم. کاش این لحظات شیرین تموم نمیشد واقعا الان که خودم عشق رولمس کردم میفهمم بقیه چی میگفتن! هرکاری باعشقت لذت بخشه امروز واقعا خسته شدم امانمیخوام تموم بشه ودوباره ازش جداشم چون دیگه معلوم نیست قراره کی خارج ازجوخشک یونی و دوتایی باهم باشیم، گرچه حرف خاصی گفته نمیشه وبهرادهمچنان مرموز رفتار میکنه ولی خب برای دل عاشق من همین دیدارهای معمولی هم یعنی اوج خوشبختی بهرادبستنیشوتموم کردبعديه پاکت رومیز گذاشت وگفت این هدیه کوچیک ناقابل هم برای شماست _وای چرا زحمت کشیدین ولی من نمیتونم قبولش کنم ممنونم _الناخام خواهش میکنم دستمورد نکنین، شما برای من ارزش خاصی دارین ودلم میخواد اینوازم قبول کنین. وقتی اصرار شودیدم قبول کردم وگفتم واقعا غافلگیرم کردین اینوا مروز که نخریدین؟ _چرا اتفاقا وقتی شما سرگرم بودین خریدم، اگر هم نپسندیدین ببخشید ما حسن سلیقه ی شمارو نداریم تشکر کردم واز فرصت استفاده کردم تا ازش حرف بکشم _ آقا بهراد چرا احساس میکنم همش میخوانین به چیزی بگین ولی حرفتونو میخورین؟ _وای مثل این که دستم روشد بیخود نیست میگن آدم عاشق سیاستمدار خوبی نیست! باچشمایی گرد شده بهش نگاه کردم ببخشید از دهنم دررفت به لحظه قاطی کردم، الناخام راستش این سکوت اجباری خودمو بیشتر از شما آزارمیده ولی لطفا بهم فرصت بدین به

موقعش میفهمین!!!!

دیگه ادامه حرفاشونمیشنیدم

فقط مدام این جملش که (آدم عاشق سیاستمدار خوبی نیست) تو گوشم

تکرار میشد و نفسموبه شماره می انداخت. به زور به خودم مسلط شدم

و گفتم بهتره بریم چون اگه بیشتر می موندیم فکر کنم این من بودم که اعتراف

میکردم!

بهرادمنور سوند. به محض رسیدن به خونه سریع

رفتم تواتاقم و با اشتیاق کادوی بهرادر آوردم

یه

گردنبند بازنجیر بلند بود که گل برنزداشت. وای خدا چقدر از این گردنبند خوشم

اومد! از همه ی جواهرات گرون قیمتی که تا حال کادو گرفته بودم بی شتر دوش

داشتم.

انداختمش گردنم و رفتم جلوی آینه باغرو ر خاصی

به خودم نگاه کردم و گفتم الناتو مثل همیشه هر چیزی رو که بخوای بدست

میاری شک نکن

دوست نداشتم اصلا گردنبند و در بیارم ولی خب همه شک میکردن آخه من

هیچوقت از بدلیجات استفاده نمیکردم. گردنبند عزیز تراز جونم روب* و* سیدم

و گذاشتم توجه به جواهراتم. لبها سامودر آوردم و رفتم پایین مامان داشت با تلفن

حرف میزد

به سلامتی مبارک باشه ایشالا، هر کمکی

خواستی بگو تو عارف نکن یا میخوای به شوکت خانم بگم چقدر

روز بیاد کمکتون.....

با کنجکاوی به حرفای مامان گوش

میکردم یعنی چه خبر شده

تلفن که قطع کرد گفتم مامان

چی شده؟ خاله سارا چی میگفت؟

آهی

کشید و گفت هفته دیگه نامزدی آروینه

باتعجب

گفتم آرویین؟؟ _آره اینقدر برپاسره نازکردی که بالاخره به خودش اومد و رفت دنبال زندگیش _حالا عروس خانم کیه؟ _دختر عموش بنیتاس، اینقدر به پسره چسبیده بالاخره مخشوزد خندیدم و گفتم مامان از شما بعیده اینطوری حرف بزنی، مبارکشون باشه خیلی خوشحال شدم بالاخره خاله هم به آرزوش رسید _راستش خیلی شوکه شدم آخه این کی رفت خواستگاری؟ کی بهش بله دادن؟ همین یک ماه پیش بود که اومد اینجاء و نظوری قلبش شکست _مامان خواهشاً باز شروع نکن _آخه نامزدی با این همه عجله به نظرت عجیب نیست؟ فکر کنم سارا بهش فشار آورده _مادر من چرا شما همیشه به داستان برا خودت میسازی؟ آرویین اگه میخواست به حرف بقیه گوش کنه تا حالا صد بار ازدواج کرده بود حتما خودش از دختره خوشش اومده _چی بگم والا من که جز خوشبختیش چیزی نمیخوام، واقعا خوش به سعادت زنش پسر به این آقایی دیگه پیدا نمیشه

برای این که مامان دوباره حرفای همیشگیشون زنه رفتم توی اتاق از ته دلم برای آرویین خوشحال شدم بنیتاهم از بچگی آروینو دوست داشت برای اونم خوشحال شدم که به عشق زندگیش بالاخره رسید، از حق نگذریم بنیتادختر زیبایی بود. پوست سفید، چشمای درشت آبی، لبای غنچه ای، بینی خوش فرم و اندام خوش و واقعا برازنده آروین بود شاید اگر من نبودم آروین زودتر

از اینا عاشقش میشد. باید تو فکریه لباس شیک باشم. آخی چقدر جای ستاره خالیه همیشه با اون میرفتم خرید چون واقعا صبور بود و پایه ی خرید کردن امروز با ما مان و آرام رفتیم خرید ما مان از فروشگاهای که همیشه خرید میکرد یه کت دامن عسلی برداشت، آرام هم یه ماکسی سبزه سلیقه من برداشت، خیلی بهش میومد و بارنگ چشمش ست شده بود. خب فقط من مونده بودم آرام گفت خاله جون شما برین خونه خسته میشین من میدونم الناکا کل شهر رو نگرده چیزی نمیخره. _ راستم میگی آرام، همین الانشم خسته شدم. پس شما برین منم الان به آقا حیدر زنگ میزنم بیاد دنبالم الناعزیم فقط آرامو زیاد خسته نکنیا خندیدم و گفتم ای به چشم آرام گفت والا خاله من که چشمم آب نمیخوره سه تایی خندیدیم و از ما مان جدا شدیم دست آرامو گرفتم و رفتیم تو پاساژ _ وای الی اینوببین خیلی قشنگه برو پرورش کن مطمئناً بهت میاد یه نگاه به ویتترین کردم و گفتم نه زیدی معمولیه چند قدم دیگه رفتیم و باز آرام گفت الی این دکلمته یاسی روبین خیلی ناز و عروسکیه نمیخوای امتحانش کنی؟ _ آره عزیزم قشنگه ولی من دنبال یه چیز خاصم _ اوووف الی از دست تو، عروس بشی داماد بیچاره رو دق میدی برا خرید! راستی پاک سوژه رو فراموش کردم! چه خبر از آقا بهراد!!?

گفتم چندروز پیش با هم رفتیم خرید برا کادو تولد ما ما نش
_ حالا باور کن اصلا تولدی در کار نبوده! همش سیه بازی بوده
خندیدم و گفتم نه باباتوهم!
_ خب حرفی، نخ، چیزی نداد؟
_ نه فقط بعدش که رفتیم کافه به سوتی داد (جریان آدم عاشق سیاست نداره
روبراش تعریف کردم)
_ خب دیگه غیر مستقیم بهت گفته
خنکول جان بفهم عاشقتم!
ایول پس عروسی
افتادیم _ نه باباهنوز که خبری نشده راستی به گردنبدخو شملم
بهم دادیدم بنداز اومدی خونمون نشونت بدم دوباره شروع
کردیم به طری کردن مغازه و پاساژها کم
کم دیگه داشتیم ناامید می شدیم که پشت ویتترین به ماکسی دیدم و داد زدم آرام
بدو خودشه پیداش کردم آرام نگاهی به اطراف
انداخت و با تعجب گفت کی رو پیدا کردی؟ _ کی
نه عزیزم بگوچی! بعد به ماکسی بلند قمری که پشت ویتترین بود اشاره کردم
و گفتم ببین چقدر خوشکله، من از صبح تا حالا دنبال همچین چیزی بودم
_ woow چه خوشکله، بابا ایول! خوش سلیقه ام هستیا! چشمکی
زدم و گفتم آره پس چی فکر کردی! رفتیم
تو مغازه وقتی لباس پوشیدم و خودم تو آینه دیدم بیشتر از انتخابم مطمئن شدم
خیلی به تنم میومد آرام هم وقتی دید تایید کرد و گفت
وای دختر خیلی نازه واقعا ارزش این همه گشتن داشت! خیلی هم بهت
میاد عزیزم فروشنده هم گفت واقعا اندام خوبی دارین

همینطورفیس زیبایی دارین بینم علاقه ندارین برای مدلینگ با ما همکاری کنین؟
_ممنون از لطفتون، خیر مایل نیستم

پول لباس و حساب کردم و زدیم بیرون، خدا روشکرکیف و کفش ست هم باهاش داشتم. دیگه ساعت نزدیک چهار بود گفتم آرام من که طاقت ندارم برسم خونه، از گشنگی هر آن ممکنه تلف شم بیا بریم یه چیزی بردن بزنیم آرام هم گفت موافقم شکم من که انواع نغمه هارو سرود غش غش زدم زیر خنده و بعد با هم رفتیم رستوران نا هار خوردیم _آرام نمایا بریم خونه ی ما؟
_وای الی تا الانشم

خیلی طول کشیده نکنه میخوای پیمان سه طلاقم کنه؟! _نه
عزیزم من راضی به جدایی کبوترهای عاشق نیستم برو خدابه همرا ت بابت امروزم یه دنیا ممنون
گرفتم رفتم خونه

امشب نامزدی آروینه، عصر من و مامان رفتیم آرایشگاه، یه ژورنال برا انتخاب مدل موبهم دادن انتخاب سخت بود اکثرشون قشنگ بود ولی ترجیح میدادم یه مدلی بزنم که هم به خودم هم به لباسم بیاد، همیشه عاشق مدلای ساده بودم، ژورنالو بستم و خودمو سپردم به آرایشگر، چون خودم همیشه زیاد برای آرایش وقت نمیدارم یه کم خسته شده بودم و دوست داشتم زودتر تموم شه. وقتی تموم شد و خودمو تو آینه دیدم راضی بودم موهامو خیلی ساده جمع کرده بودو یه گل ظریف تو مو هام زده بود، همینطور که جلوی آینه میچرخیدم و خودمو برانداز میکردم و از مامان نظر میگرفتم نگاه های خیره بقیه رو دیدم که با

تحسین بهم زل زده بودن خانم آرایشگر گفت: عزیزم هزار ماشالا
!خودت که خوشگل بودی خوشگلترم شدی بعد به مامانم گفت حتما امشب
براش یه اسفند دودکنین تشکر کردم و بعد از این که
مامانم آماده شد حساب کردیم و او مدیم بیرون، مامانم واقعا خوشگل شده
بود و شنیون موهاش دوس داشتم رفتیم خونه لباسامونو پوشیدیم
صندل و کیفم برداشتم و سریع با بارفتیم سمت باغ
چون نامزدی بود اقوام نزدیک دعوت شده بودن و زیاد شلوغ نبود، خوشحال
بودم که جمع خودمونیه آرمواز دور دیدم بغلم کرد و گفت وای
عزیزم چقد خوشگل شدی _مرسی خودتم خیلی تیکه شدیا
بعد آخر سال النوبرا تعویض لباس نشونم داد. بعد از این که ماتمو در آوردم
و لباسمو پوشیدم با مامان رفتیم پیش
عروس و داماد بنیتاهم واقعا خوشگل شده بود باخوشرویی
دست دادم و تبریک گفتم ولی آروین خیلی سردگفت ممنون، بنیتاهم اول
بادقت براندازم کرد بعد انگار از روی اجبار باشه تشکر کرد. از بنیتا انتظار دیگه ای
هم نداشتم چون از علاقه ی آروین به من باخبر بود و خب طبیعی بود که حسادت
کنه ولی آروین دیگه چرا؟ آره درسته اون روز رفتارم با هاش مناسب
نبود و دلشو شکستم واقعا خودمم پشیمونم اما الان که دیگه داره ازدواج میکنه
باید گذشته رو فراموش کنه و کینه توزی نکنه رفتم با مهمونا سلام
و احوالپرسی کردم، مجلس قاطی بود، وقتی نگاه پسرای فامیلومی دیدم
خجالت میکشیدم آخه همشون رومن زوم کرده بودن و این باعث میشد معذب

باشم. وای که چقدر این دخترا به خودشون رسیده بودن! خوبه حالا یه نامزدی ساده بوده آرام که خواهر داماد بود از اون ساده تربود، من که دلم میخواست زودتر از شر این گیره های تو سرم و کفش پاشنه بلندم خلاص شم نگاهی به وسط انداختم وای چقدر گرم بود همه در حال قردادن بودند! آرام او مددستمو گرفت گفت بینم تو اینجا چیکار میکنی بیا وسط منم از خدا خواسته رفتم دیجی آهنگ سامی و تهی (بامن میر*ق*صی) روم بخوند، پسرا که همه انگار تو حالت طبیعی نبودن طبق معمول عین دیوونه هامیر*ق*صیدن باتشویق مهموناعروس و دامادهم او مدن وسط پسرداییم کامران او مدجلو و گفت افتخار بدین باهم بر*ق*صیم منم برا این که جلوی جمع ضایع نشه باهاش ر*ق*صیدم، یه دفعه نگاه پراز خشم و تعصب آروین رو خودم دیدم از همون بچگی رومن غیرت داشت و هر جا اون بودی سرای فامیل جرعت نداشتن به من نزدیک شن. ای بابا بهتره تا باز گاهش نخوردتم برم بشینم، بیچاره بنیتا با تعصب این چطوری میخواد کناریاد برگشتم سرمیز پیش مامان، دیدم داره بایه خانم که نمیشناختمش حرف میزنه فک کنم از اقوام بنیتا بود سلام کردم و اونم بالبخند بهم جواب داد، از طرز نگاه کردنش تا ته داستانو خوندم! مطمئنا برای خواستگاری داشته با مامان حرف میزنه. وقتی بلند شد رفتم مامان گفت حدست درسته باز خواستگار برات پیدا شده ولی الان این یکی فرق داره تک پسره دکترای ادبیات داره خیلی هم خوش بر وروهست بابی تفاوتی شونه هامو بالا انداختم و گفتم خب هست که هست به من

چه؟ مبارک مامان جونش! _از دست تو دخترهنوز ندیده
و نشناخته داری نه میاری، به هر حال من گفتم هفته آینده بیان برای
خواستگاری _دست شما در دنگنه مثل همیشه
بریدین و دوختین! تو دلم گفتم ا صلابه جهنم بذاریان من که همیشه جوابم
به همه منفیه این یکی هم روش!
بنیتا و آروین تو دلم آرزو کردم یه شب همچین مجلسی رومن و بهراد داشته باشیم
آخ پسر تو بادل من چیکار کردی که نمیتونم یه روزم از فکرت دریام

صبح به محض بیدار شدن رفتم دوش گرفتم آخیش چقد سبک شدم بعد که
از حمام اومدم گوشیمو چک کردم دیدم نوشته پیام از بهراد تقریباً روگوشی
شیرجه زدم! سلام الناخانم تماس گرفتم جواب ندادین لطفاً تو اولین فرصت
بهم زنگ بزنین. میخوامستم یه کم طولش بدم که نگه چقد رهوله ولی حس
نگرانی و کنجکاوای که داشتم نداشت طاقت بیارم و بهش زنگ زدم با اولین
بوق برداشت _سلام خوب هستین؟ کاری با من داشتین؟
_سلام ببخشید من صبح زود بیهوشون زنگ زدم راستش یه کم دلم گرفته
بود میخوامستم باهاتون صحبت کنم _نه

خواهش میکنم بفرمایید _الناخانم چندتا سوال ازتون میپرسم
لطفاً تعارفو بذارین کنار و راستشو بگین، جواب شما برام خیلی مهمه و منو از این
بلا تکلیفی نجات میده _باشه حتماً قول میدم راست بگم
_از نظر شما من چطور پسری هستم؟ _خبیب شما خیلی متشخص

همونطوری که حوله دورم بود موزیک گذاشتم و مئه دیوونه ها شروع کردم به
ر*ق*صیدن

میام این راهوتاتهش پایه پات.

تو همه جونمی جونم فدات.

الهی قریون حرف زدنت.

مگه میشه تورو دوست نداشت.

مگه میشه تورو تنها گذاشت.

نفسام به چشات بسته شده.

ببین عشقت ازم دیوونه ساخت.

تو یه دنیایی ساختی واسه ی من.

که تو خوابم نمیدیدم اصن.

چقد این لحظه هارو دوست دارم .

از این به بعد بگو مجنون به من.

نمیدارم تورو از دست بدم.

واسه تو قید دوستامو زدم.

دیگه چی بهتر از این اتفاق.

که من به دنیای تو اوادم.

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم.

این حال خوشو مدیونم به تو.

با تو آروم میشم بذار آروم باشم.

تویی آرامشم مجنونم به تو.
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم.
این حال خوش رو مدیونم به تو.
با تو آرام میشم بذار آرام باشم.
تویی آرامشم مجنونم به تو.
دیگه تمومه غم و مشکل.
هر جا برگردی میبینی منو پشت.
کور شه چشم همه دشمن.
وقتی توام داری هوای منو خوشگل.
دنیا بی تو تاریک میشه خودت که. آمارشو داری.
از درون منو حالت میشه مگه میشه انقد همه چی عالی
دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حل و میزونه
مثل من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قد من نمیدونه
این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت جایی بشکنه
یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های مارو بشنوه.
اگه صد بار میمردم بازم، تورو میدیدم عاشق میشدم.
من مغرور بی احساس بین حالا اینجوری از خود بیخودم.
زیر بارون خیس میشم بازم، عجب حال خوشی دارم باتو.
منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آرام حرفاتو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آرام میشم بذار آرام باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو
نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آرام میشم بذار آرام باشم
تویی آرامشم مجنونم به تو

یک ماه بعد
امروزیونی بهرادر و ندیدم، تعجب
کردم آخه اون از این بچه درس خونا بود که مدام تو کلاس فعال بود و اصلا غیبت
نداشت، منم از وقتی با بهرادر آشنا شدم دیگه بخاطر اونم شده کلاسار و نمی
پیچونم، تازه همش از خدا مه کلاس داشته باشیم و روزای تعطیل که
بهرادر و نمی بینم انگاریه چیزی رو گم کردم و کلافم رسیدم خونه همون موقع
تلفن زنگ زد ما مان گفت سلام شماره ستار س بی خودت جواب بده
_سلام بر ستاره خانم، رفتی دیگه دوستای جدید پیدا کردی احوالی از مانم گیری
با معرفت؟
_سلام خودتم میدونی هزار تا دوست
داشته باشم هیچکدومش برام الی خوشکله نمیشه _ای
زبون باز! چه خبرا؟
_اووف از کج ابرات بگم! الی اگه بگم ده
روز دیگه میان شمال عروسم باورت میشه؟؟

– چیهیییییی؟؟؟ ببینم نكنه بازازاین شوخی های بی مزته؟

– نه عزیزم جدی میگم _آخه چطور بااین همه

عجله؟ توكه دیگه دست آروینوازیشت بستی ستاره

خندیدوگفت آخه میدونی داستانی داشتیم بایدسرفرصت برات تعریف

كنم، همه چیزیه دفعه ای شد، دوهفته پیش نامزدكردیم بعدشم تاریخ

عقدوعروسی رو گذاشتیم برای نیمه شعبان

_دخترچقدرهولی حداقل سه ماه نامزدمیموندین _الی

چیزای زیادی هست كه ازش بی خبری ولی الان وقتش نیست سرفرصت

برات تعریف میکنم دلیل این عجله چیه _خیلی خب

باباجونده بگوترسیدم بترشم! حالا آقا داماد كیه؟ _از اقوام دور هست

_ببینم چه شكلیه؟ همیشه دوست داشتم ببینم شوهرت چه تیپ وقیافه ای داره

آخه یاد مه توهیمیشه میگفتی شوهر من باید خیلی خوشكل باشه!

-آره خدایش بنظر من خوشكله دیگه نمیدونم نظرتو چیه حالا ایشالا میبینیش

باهم فیسشو تحلیل میکنیم خندیدم وگفتم یادش بخیر اون

موقع ها چقدر قیافه ملتو تحلیل میکردیم! یادت میاد تویونی ترم اول براهمه یه

لقب گذاشتیم؟ _آره عزیزم مگه میشه یادم

بره این خاطراتو، الی میگم چیزه نامزدم او مده دنبالم اینروزا همش درگیر

خریدیم ببخش قطع میکنم، تا قبل از عروسی اگر فرصت كردم بازم بهت زنگ

میزنم دوست دارم عشق ستی بابای _باشه عزیزم منم

دوست دارم بای اصلا باورم نمیشد ستاره داره عروس میشه انگار همین

دیروز بود عروس دو ماد بازی میکردیم وتو عالم بچگی بهم قول دادیم باهم

عروس بشیم! به مامان که خبر دادم گفت مبارک باشه ببین

دوستت هم دیگه عروس شد! فقط توهنوز مثل بچه هالچ میکنی

بادلخوری گفتم مامان نکنه ازدست من سیرشدین؟

— نه عزیزم تو یه دونه دختر می این چه حرفیه که میزنی، من مادرتم

خوشبختیتو میخوام، اصلا موضوع این نیست که حتما الان باید ازدواج کنی من

فقط میگویم یه کم عاقلانه رفتار کن، آخه بنظرت این درسته که چشمتو میبندی

و بدون فکر میگی نه؟ آخه تاول طرفو بشناس، فکراتو بکن بعد سریع بگونه

خداییش بین این همه خواستگار کدومشو بادلیل منطقی جواب رد دادی؟

هرچی فکر میکردم خدایی حق با مامان بود، بابا نمیداشت هر کسی بیادخونه

برای خواستگاری، همشون یا از پسرای همکاراش بودن یا از یه خانواده اصلیل

باموقعیت عالی که انصافا نمیشد روشون عیب و ایرادی گذاشت

— الان این زیبایی هم همیشه برات نیمونه آدم تایه سنی خواهان داره برو بشین

خوب به حرفام فکر کن ام شب نینم باز رفتار بچگانه نشون بدی و بلافاصله نه

بگی چشمی گفتم و رفتم تواتاق اووف پاک

ام شب یادم رفته بود عجب گیری کردیما، کاش شماره ی پسر رو داشتم بهش

زنگ میزدم برادر من نیا خودتو الکی ضایع نکن دوس

داشتم به مامان بگم شاهزاده من مدتی از راه رسیده و منتظر شدم منوبیره

توقصر خوشبختی، ای بابا باز به بهر اد فکر کردم و جوگیر شدم! بعد از ناها رفتم

یه چرت زدم نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای مامان بیدار شدم

پاشودخترم ناسلامتی دوساعت دیگه برات خواستگار میاد اچه ریلکسم گرفتی
خوابیدی پاشو آماده شو ببینم
غر زدم مامان تورو خدا ول
کن بیخیال مگه لباسم چشه همینطوری میام دیگه دلشونم بخواد
-بله بله باهمین لباس خرگوشی و موهای ژولیدت!
خودمم از حرف خودم خندم گرفت میدونستم مامان تابلند زشم ولم نمیکنه به
زورکش وقوسی به خودم دادم و رفتم صورتمو شستم
یه
بلوزشلوار آجری از توکمد برداشتم یه شال سفیدم انداختم سرم
حوصله آرایش نداشتم بیخیال همینطوری خوبم
مهمونار رسیدن یه لبخند ژوکنده زور مامان زدم و بهشون خوش آمدگفتم اه اه
این داماده قیافش مثه این مونگولای درس خونه که جز کتاب و جزوه هیچی
ندیدن، فکر کن این شوهر من باشه ههههه خودمو دارمیزنم! ولی انصافا زشت
نبودا فقط چهرش خیلی مثبت بود
سینی چای رو بردم وای که چقدر
از این رسم مزخرف بدم میاد هرچی به بابامیگم بابا این دیگه رسومات خزشده
ول کن نیست میگه نه ما چیکار بقیه داریم، من تا زندهم رسومات اصیل ایرانی
باید تو خونم اجرا بشه
سینی رو بردم
وازمادرداماد شروع کردم به تعارف کردن، بجای این که چایی رو برداره و ایساده
منوبر انداز کردن انگار او مده جنس بخره
بالاخره
برداشت و بعد جلوی داماد که اسمش متین بود گرفتم واقعا هم متین
بود اصلا سرشو بلند نکرد بینه من چه شکلیم فقط خیلی آروم تشکر کرد
خیلی زود بحث جدی شد و قرار شد من تا دو هفته دیگه فکر کنم و جواب بدم

چند روز به بهرام می‌داد دانشگاه از بچه هاشنیدم یه کاری براش پیش اومده این تر موغیر حضوری برداشته، کلاس اصلاً بدون بهرام صفانداره، به بقیه که نگاه کردم دیدم یکی سرش تو گوشیه، یکی داره چرت می‌زنه، یکی دیگه داره بادوستش زیر لب حرف می‌زنه، استاد احمدی هم که کلا انگار صبحونه نخورده پنجره! به زور صدا شو می‌شنویم، معلومه می‌فهمه کسی به درس گوش نمیده ولی عین خیالش نیست مثل ماشین ربات برا خودش حرف می‌زنه، منم با خودکارم ور می‌رفتم و به بهرام فکر می‌کردم یعنی کجاس؟ چی شده؟ دلم شور می‌زد، دوس داشتم بهش زنگ بزنم ولی گفتم درست نیست من پیشقدم شم، اون خودش از روی قصد اونطوری حرف زد که بهم بفهمونه دوسم داره پس اگه بهش زنگ بزنم می‌فهمه چقدر درگیر شم.

برای عروسی ستاره رفتم پیش خیاط، یه ماکسی ساده مشکی برام دوخته خیلی بهم می‌اد و دوستش دارم. دلم واسه ستاره لک زده دوس دارم تو همون لباس عروسم محکم بغلش کنم. ستاره خیلی ماهه امیدوارم شوهرشم خوب باشه و قدرش و بدونه امروز که باهاش تلفنی حرف زدم گفتم دل تو دلم نیست تو لباس عروس بینمت _ وای نگاه از الان استرس گرفتم خیلی هیجان دارم چه شکلی می‌شم، راستی میدونم لازم نیست بگم ولی تو همون افتخاری منی حسابی خوشگل کنیا! اینقدر پیش فک و فامیل شوهرم تعریف تو کردم که همه کنجکاون زودتر باهات آشناشن

ساعت حدود 5 بود که حرکت کردیم دیشب نتونستم درست بخوابم برای همین تو ماشین چند ساعتی خوابیدم، وقتی بیدار شدم صدای ویریه گوشیم اومد ستاره بود خخخ دیوونه! تو آرایشگاه سلفی گرفته بودن نوشته بود اینم آخرین سلفی مجردی! پراش کلی ب*و*س و قلب گذاشتم. تورو ز عروسی ششم دست از این سلفی گرفتن برنمیداره! معلوم بود تازه رفته آرایشگاه. رسیده بودیم تهران برای ناهار زدیم کنار و شیشلیک خوردیم. هرچی جلوتر میرفتیم جاده سر سبز تر می شد، واقعا طبیعت شمال بی نظیره، بابایه هفته مرخصی گرفته که بعد از عروسی به کم تو شمال صفا کنیم. حوصله سر رفته بود دور بینو در آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن ساعت حدود 7 بود که رسیدیم رامسر، خیلی خسته شده بودم به جورایی پشیمون شدم که به بابا اصرار کردم با هواپیما نریم آخه دلم میخواست این طبیعت قشنگواز نزدیک بینم. از ماشین که پیاده شدیم حس میکردم بدنم کوفته شده با این حال چطوری امشب میخوام بر*ق*صم ستاره هم که کلی سفارش کرده بودم بترکونم! ما را مسرویل داشتیم و از این لحاظ راحت بودیم، فرصت استراحت نبود سریع دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم، موهامو ساده باز گذاشتم و به آرایش خفتم کردم! رژ قرمز زدم که تضادش با رنگ لباسم جلوه خوبی میداد.

رسیدیم توتالارا ماشین پیاده شدم، برای رسیدن به سالن خانم ها باید به کم راه میرفتیم منم پاشنه هام بلند بود مجبور بودم آروم راه برم، به پاشنه خیلی بلند عادت نداشتم و معمولا فقط تو مجالس می پوشیدم.

وارد سالن شدیم نگاهی به جایگاه عروس و داماد کردم خداروشکر هنوز نیومده بودن پس معلومه دیر نکردیم! اما مان ستاره که بهش میگفتم خاله نازی به طرفمون او مد وروب*و*سی کردوخوش آمدگفت کلی هم ابرازدلتنگی کرد، توچشماش برق خوشحالی رومیشددیدرو به ما مانم کردوغفت ایشالا عروسی الناجون
بودتابا ز شروع کنه ازمن گله کردن اما خداروشکر چیزی نگفت و خیلی آروم گفت ایشالا رفتیم قسمت تعویض لباس وبعد از آماده شدن یه میزکه فاصله زیادی هم ازجایگاه ر*ق*ص نداشت روبرای نشستن انتخاب کردیم
ودست مهمونا فهمیدم عروس و داماداومدن با خوشحالی رفتم جلو، ازبس دور شون شلوغ بود نمیشد درست حسابی دید شون اما ستاره رویه نظردیدم همون طوری که انتظارشو داشتم خیلی هم نازشده بود.
بقیه روهماهی کردم وشروع کردم به دست وجیغ زدن نههههههههه این امکان نداره

خدااااااااااااااااااااا؟ این بهرامنه دست تودست ستاره؟؟؟؟ حتمادارم خواب
میبینم! نهه این خواب نیس دا ماد بهراده، نفسم بنداو مده بودعین مجسمه
وای ساده بوم ونگاشون می کردم مامان د ستموکشیدوگفت الناحواست کجاس
بیابیریم پیششون تبریک بگیریم دیگه.

بدن بی جونموحرکت

ستاره بادیدن من باذوق خاصی

میدادم و جلو میرفتم

نمیشن؟؟؟ چی میخوان ازجون من؟؟؟
صدای ترمزیه ماشینوشنیدم و بعدش جیغ خودم.....

کف خیابون افتاده بودم و درد عجیبی توپاهام حس میکردم
مردمسنی ازماشین بانگرانی پیاده شد _آهای
دختر مگه توکوری؟ چراوسط خیابون راه میری؟ میخوای خودتو به کشتن بدی
بده ولی یکی دیگه رو چراتودردسر میندازی؟ پاشو ببر مت بیمارستان
_من حالم خوبه برین لطفا _توازاولشم حالت خوب نبودچه برسه
الان، شایدپات شکسته باشه بیادستموبگیر بلندشو
دادزدم مگه نمیفهمی میگم خوبم برو وورا حتم بذاارین _دختره
ی دیوونه بعدیه پوزخندزدوگفت البته ازکسی که این
وقت شب توخیابون ول میچرخه توقع بیشتریم نمیشه داشت! هههه معلوم
نیست چی زدی توفضایی!سرشو به علامت تاسف نکون دادوبعدم
گازشوگرفت رفت
جوابی نتونستم بهش بدم واز جازه دادم هر توهینی دلش میخوادبهم بکنه
باورم نمیشدچپاشنیدم! من الناسعیدی، النای مغروری که کسی جرعت
نداشت بهش ازگل نازک تر بگه حالایه ولگردخیابونی خطاب شدم؟؟؟پاهام
ازدردمیسوخت ولی دردقلبم خیلی بیشترادیتم میکرد حالا بایدکجامیرفتم؟ حتی
کیفم باخودم نیاورده بودم، همه راهوتا ویلاپیاده رفتم نمیدونم چرااز هیچی
هم نمیترسیدم رسیدم ویلايه نگاه به پام کردم زخمش جزعی

بود، فقط یه پارچه آوردم زانمو که خونی شده بود پاک کردم، رفتم تواتاق
ونشستم رو تخت، صدای گوشیم از جیب مانتم اومد ماما بود میخواستم
جواب ندادم بعد گفتم اگه جواب ندادم شاید برگردن ویلا و تنهاییم خراب کنن
جواب دادم: الوالنا که جاعیبت زد دخترم؟ اصلا نمیبینمت؟؟ ستاره همش
سراغتم میگیره _ ما مان من برگشتم ویلا

_ چینی؟ مگه دیوونه شدی؟ _ حالم خیلی بد بود

_ وای الهی بمیرم، دیدم رنگ به روت نمونده بود اولی نباید به خبر میدادی
همینطوری ول میکنی میری نمیکنی بقیه نگران میشن؟؟
_ ماما خواهش میکنم بس کنید _ الان به بابات زنگ میزنم برگرد ویلا
پیش باشه خوب نیست با این حالت تنها باشی _ نه

لازم نیست من حالم خوب شده الانم میخوام بخوابم _ نه

نداریم بابات بعدشام میاد مراقب خودت باش، کاری داشتی حتما زنگ بز
خدا به همراهات سر موتو دستام گرفتم وکل این مدت دوره

کردم، بار اولی که دیدمش، دعوتش به کافی شاپ، خرید رفتنمون، اون صحبت
تلفنی.... یعنی تمام مدت عاشق ستاره بوده؟ اونقدر گریه کردم که به حق

حق افتاده بودم، صدای کلید درو که شنیدم سریع پتو رو کشیدم رو خودم
بابا صدام میزد درو باز کرد و اومد تو لبامو محکم گاز گرفته بودم که صدام در نیاد
بابا دستی رو سرم کشید و به خیال این که من خوابم بیرون رفت

تا صبح بیدار بودم حتی نتونستم یه ثانیه هم پلک روی هم بذارم، صبح بابی
حالی رفتم صورتمو شستم وقتی خودمو تو آینه دیدم یه لحظه وحشت کردم، زیر

چشمام دوبند انگشت گودرفته بودو سرخ سرخ بود مامان درزداومد داخل
_ سلام خوشکل مامان حالت بهترشده؟ _ آره بهترم
_ وای چراچشمات قرمزه؟ مگه گریه کردی؟؟ _ نه
باباگریه براچی؟ فکرکنم به هوای اینجاسا سیت دارم _ صبحانه
آمادس عزیزم بیابیریم _ مامان من میل ندارم _ یعنی چی میل
ندارم؟ دیشبم که شام نخوردی؟ _ باباجار مامان
رفتم سرمیز به باباسلام کردم ونشستم خیلی گرسنم
بودولی میلی به خوردن نداشتم. _ دخترم ستاره
خیلی نگران بود! حتما بهش زنگ بزن پوزخندی زد و تودلم
گفتم هههه نگران من؟ اون الان باعشق من خوشه، اصلا خبری از حال و روز من
داره؟! _ سیمین نظرت راجع به داماد اسمش چی
بودبهزاد؟؟ _ مامان گفت نه بهراد
_ خب حالا همون نظرت چیه درموردش؟ _ والا من که ازش
خوشم اومد، معلومه جوون با جربزه ای هست، نازی جون میگفت خیلی آقای
اسکندری (بابای ستاره) اصرار کرده تویکی از آپارتمان های خودشون زندگی
کنن ولی پسره قبول نکرده و گفته دوس دارم خودم زندگیمو بسازم، این یعنی به
ثروت ستاره چشم نداره و واقعاً خودش دوست داره تمام
این مدت که مامان حرف میزد دستامو مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم
_ امیدوارم یه همچین پسر خوبی نصیب النای منم بشه دیگه
_ تونستم خودمو کنترل کنم _ مامان بس کنید، ببینم نکنه قراره کل

صبحو راجع به شوهر ستاره حرف بزنین؟ _ وادخترم
مگه حرف بدی زدم؟ من که دارم تعریفشومیکنم _ به
هر حال خوب نیست راجع به زندگی مردم اظهار نظر کرد، نوش
جونتون! از سرمیز بلندشدم و رفتم صدای ماما نوشنیدم که میگفت این
دختره چش شده؟ حسام مگه من چی گفتم آخه که اینطوری از کوره در رفت؟
_ ولش کن خانم من حدس میزنم از این که ستاره ازش دورتر میشه ناراحته، یه
جورایی به بهراد حسادت میکنه ههه من توجه عالمی
بودم اینا چه فکری میکردن!

هنوز نمیتونستم اتفاقی که برام افتاده رو هضم کنم، دیشب بدترین شب
زندگیم بود، تویه شب هم عشقموازم دست دادم هم بهترین دوستم
چقد احمق بودم که فکر میکردم بهراد دوسم داره رفتم
توآینه به خودم نگاه کردم دیگه از خودمم متفربو دم النای احمق، النای خوش
خیال آخه توروچه به عشق و عاشقی؟ فکرکردی حالا چون خوشکلی
حتماباید عاشقت شده باشه ههه هرچی سرت بیاد حقت! دوباره اشکام سرازیر
شدا صلا یادم نمیومد آخرین بار کی گریه کرده بودم ولی دیشب تا حالا به اندازه
تمام سال های زندگیم گریه کردم. خداا چرا من؟ چرا این بلا بایدسر من
بیاد؟ چرا باید قلب من شکسته شه؟ چرا باید غرور من له شه؟ توکه میدونستی من
ضعیفم و تحملشوندارم من عادت به نخواسته شدن نداشتم، من عادت
به ندیده شدن نداشتم، این همه عاشق داشتم کسایی که حتی عاشق بی محلیام
بودن اما هیچوقت مهر و ناز رو به دلم ننذاختی، هیچوقت طعم عشقو تا قبل

از بهر آنچ شیده بودم اون وقت چرامن باید بین این همه آدم دقیقاً شق همون کسی شم که منونمیخواه و جلو چشمم بایکی دیگه ازدواج میکنه؟؟؟؟ از همه بدترین که کسی عشقمو ازم گرفته که بهترین و تنها دوستمه، خدامگه من چقدر توان دارم؟ چرا باید تویه شب همه اینارو بهم حالی کنن؟ چرا باید تویه شب اینقدر شوک شم؟ چرا همه چیز تویه شب عوض شه؟ چرا قصه آرزو هام اینطوری رو سرم خراب شد؟ مگه من تو زندگیم تا حالا چی ازت خواسته بودم؟ فقط عشق بهراد رو بهم میدادی برام کافی بود تا منم مته بقیه خوشبخت باشم، مگه من کنار اون چقدر از دنیا تو اشغال میکردم؟ اما افسوس و صد افسوس که دیگه این حرفا فایده نداره زندگی برای من به بن بست رسیده و برای همیشه محکوم به تنهایی و اسارت تو یه عشق یه طرفه شدم

آبی به صورتم زدم و رفتم پیش بابا، داشت روزنامه میخوند _ بابا همیشه امروز برگردیم شیراز؟ بابا روزنامه رو کنار گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد: دخترم مگه این خودت نبودی که اصرار داشتی یه هفته شمال بمونیم تازه منم با هزار بدبختی تو نستم مرخصی بگیرم حالا میگی برگردیم؟ معلوم هست تو از دیشب تا حالا چت شده؟ _ خب نظرم عوض شد، به هوای اینجاساسیت دارم، از دیشب تا حالا کلافه شدم (خودم نمیدونم این دروغارو چطور ردیف کردم!) بابا بالطف برگردیم ماما از آشپزخونه اومد و گفت دخترم حالا بعد مدت ها اومدیم شمال بذار چند روز بمونیم یه کم حال و هوامون عوض شه

— باشه شما بمونین ولی لطفابرا من یه بلیت بگیرین عصر میخوام برگردم
باباگفت اینطوری که نمیشه باشه عصر همگی بر میگرددیم حالارا ضی شدی
دخترم؟ — آره مرسی بابایی لبخند مصنوعی
زدم و رفتم تو اتاق و سایلمو جمع کنم چقدر سخته که جلوی
بقیه باید تظاهر به خوب بودن کنم در حالی که اذ درون داغونم!
خیلی زود و سایلمو نوجمع کردیم و راهی شیراز شدیم
تو ماشین تمام مدت توفکر بودم کی فکر شو میگرد سفری که با اون همه ذوق
و شوق شروع کرده بودم اینطوری تموم شه، خدایا من تا حالا دل کیو شکستم که
باید اینجوری دلم بشکنه؟ یادم به آروین افتاد آره من
دلشو شکستم ولی اونم الان دیگه داره ازدواج میکنه و خوشحاله
بهراد آخه من چطور فراموشتم کنم؟ چطور یادم بره روزو شبایی که
بافکرتو بیدار میشدم و بافکرتو میخوابیدم هندزفری رو گذاشتم
تو گوشم و شالمورو صورتم پهن کردم که کسی اشکامو نبینه، آهنگ احمد وندرو
پلی کردم

یادش بخیر یه روز تو رو دوس داشتم و دل تویه جای دیگه بود

هرکاری کردم که باتو باشم اما عشق من یه طرفه بود

اینقدر میخواستمت خدایمیدونه که باور نکردی هنوز

باورکن ای دل ساده که رفته بپاش نشین و نسوز

چشمای من خیره به درمیمونه تا برگردی

نفهمیدی بارتنت قلبمو پرپر کردی

منتظرت میمونم و کنار این خاطره ها

دلم گرفت، دلم شکست از غم این حادثه ها

تو ماشین از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم و از پنجره
بیرون نگاه کردم فهمیدم رسیدیم شیراز رفتم

تو تا قم و لباسم عوض کردم، چشمم افتاد به جعبه جواهرات و یاد
گردنبند افتادم. در جعبه رو باز کردم وقتی گریه و دیدم قطره های اشکم دوباره
سرازیر شد، یادم به روزی افتاد که اینوازه به راه دهم گرفتم چقدر اون روز خوشحال
بودم بی خبر از این که سرنوشت برام چه خواب هایی دیده! آره حدس من درست
بود واقعاً به راه عاشق بود ولی نه عاشق من، عاشق دوستم! چرا باهام

این کارو کرد؟ چرا از من استفاده کرد تا به ستاره برسه؟ حالا که فکر میکنم اون
خیلی از ستاره سوال میکرد، وقتی فهمید رفتن شمال ازم پرسید کدوم شهر هستن
بعد گفت اتفاقاً منم! صالتا اهل رام سر هستم بعد ازم نشونی خونه و باغ ستاره

اینارو خواست، چرا اونموقع به ذهنم خطور نکرد این همه کنجکاوای راجع به دوست من غیر عادیه و دلیل داره؟

لعنتی ازش متنفرم اگه یه کلام بهم میگفت من عاشق دوست شدم همون اوایل که احساسم اینقد بهش قوی نشده بود فراموشش میکردم ولی اون سکوت کرد من خوش خیال هم فکر کردم من سیه ندر لایی هستم که ازا براز علاقه بهم ترس داره، هه قرار بود بعد از عروسی بهش زنگ بزنم حرف دلمو بگم حتی حرفایی که میخواستم بهش بزنم رو پیش خودم چندین بار تمرین کرده بودم اما راسته که میگن آدم از یه ثانیه دیگه خودش خبر نداره، زندگی بامن خیلی بی رحم بود خیلی، همیشه فکر میکردم این چیزا فقط تور مان ها و فیلم ها اتفاق میفته ا ما فاسوس که سرنوشت این بازی کشیف و درد آور رو با منم کرد.

بهراد بهم گفته بود بزودی غافلگیرم میکنه فکر کنم با ستاره نقشه کشیده بودن تا شب عروسی چیزی نفهمم، واقعا سوپرایز بزرگی بود عشق من ولی ای کاش از دلی که اینطور عاشق خودت کردی و بعد هزار تیکش کردی خبر داشتی، اون موقع حتما دلت برام میسوخت و این کارا رو باهام نمیکردی!

نمیدونم یعنی ستاره هم اندازه من میتونه تور و دوست داشته باشه؟ نه محاله، چند بار که نظرش و راجع به بهراد پرسیدم گفت یه پسر معمولیه.

نگاهی به گردن بند انداختم، نه دیگه دلیلی نداره این پیش من بمونه و گذشته تلخ و اشتباهاتمو برام تداعی کنه، رفتم بالکن اتاقم گردن بندوب* و* سیدم و انداختم

پایین
با پایین رفتن گردن بند انگار مرگ آرزو هامومی دیدم ولی فقط وایساده بودم نگاه میکردم و هیچ کاری ازم برنمیومد

روزهای تلخ زندگی من همینطور میگذشت، تصمیم گرفته بودم برای روبه رو نشدن بابهراقدیدانشگاهم بزنم ولی فهمیدم که ترم آخرورامسر ادامه میده.

میگن ز مان مرهم هررد یه ولی وقتی زخم اونقدر عمیق باشه که روح وجسمتونابودکنه دیگه چه ز مان بگذره چه متوقف شه به حال توفرقی نداره، بعضی اوقات به خودم میگم کاش به ستاره گفته بودم میدونم باز باعث نمیشدکه بهرادبخاطر شنیدن جواب رد از ستاره سمت من بیادولی حداقل دو ستموازد ست نمیدادم. نمیدونم چرا دیگه دوست ندارم با ستاره حرف بزنم، اون هنوزم مثل قبل مرتب بهم زنگ میزنه ولی من هربار از صحبت کردن باهاش طفره میرم، حس میکنم از ستاره هم بیزار شدم شاید اگاه اون نبود بهرا دبه من علاقه مند میشد.

الان دو ماه از اون ماجرا میگذره ولی من هنوز نتونستم با واقعیت ها کنار بیام، بعضی اوقات تا صبح گریه میکنم و بخدا التماس میکنم همه اینا یه کاب*و*س وحشتناک بوده باشه و الان از خواب بیدار شم و ببینم همه چیز مثل روز اوله.

توتنهایی خودم بابهرا دخیالی حرف میزنم، بهش میگم ازش متنفرم ولی خودمم میدونم هنوزم دوسش دارم هنوزم باشنیدن اسمش بدنم گر میگیره و قلبم تندتر میزنه.

کاش هیچوقت وارد زندگیم نمیشدی، کاش هیچوقت نمیدیدمت لعنتی آگه
قرار بود بری چرا قلبمو عاشق خودت کردی؟ چرا بهم نزدیک شدی که فکر کنم
دو سَم داری؟ باید جواب قلبی که عاشق خودت کردی و بعد زیر پات
لهش کردی و و رفتی رو بدی

دیگه همه متوجه حال خرابم شدن بامامان همش سر غذا خوردن جنگ داریم،
بی اشتها و ضعیف شدم شباهم که به سختی میتونم بخوابم و مدام کاب* و* س
میبینم، از همیشه ساکت ترم و همش تواتاقم هستم و زانوی غم بغل گرفتم حتی
بعضی اوقات غذا رو هم توتنهایی خودم تواتاق میخورم.

مامان و بابا خیلی نگرانم شدن، بابا خیلی بهم اصرار کرد برم پیش یه روانشناس
ولی قبول نکردم آخه مگه روانشناس میتونه بهراد رو به من برگردونه؟ میتونه
عشق اونواز دلم بیرون کنه؟

دوس ندارم دیگه بهش فکر کنم، هرچی باشه اون دیگه یه مرد متاهله ولی
دست خودم نیست، یه دفعه به خودم میام میبینم ساعت ها غرق مرور گذشته
و فکر کردن به اون هستم.

دلم میخواد برا خوشحالی مامان و بابام هم که شده از این حصاری که دور خودم
کشیدم بیرون بیام و حداقل تظاهر به خوب بودن کنم ولی نمیتونم، تازگی

هاعصیی و پر خاشگرم شدم، فقط کافیه یکی بهم گیریده یابخوا دباهام شوخی
کنه سریع از کوره در میرم

اونقدر حساس شدم که باشنیدن کوچکترین حرفی اشکم در میاد انگار فقط
دنبال بهانه هستم که به حال زار خودم گریه کنم و خالی شم

از همه بدترین که هیچکس خبر از غم من نداره، هیچکس نمیدونه تو دلم چی
میگذره و من چیا کشیدم، خبر ندارند که النا خیلی وقته مرده، روزی که
احساسم تو قلبم کشته شد روحم نابود کرد و حالا تنها چیزی که ازم باقی مونده
یه جسم خستس که هر لحظه آرزوی مرگ داره

تو اتاق سرگرم کار بالب تا پم بودم که گوشیم زنگ خورد
اووف بازم ستارس، ولش کن جوابشون میدم، بعدایه بهونه میارم

چند دقیقه بعد مامان بالیوان آب پرتقال اومد تو اتاقم، نشستم لبه تخت لبخندی
زد و گفت ستاره بهت زنگ زده چرا جوابشون دادی؟
اون راه زدم و گفتم جدا؟ آخ گوشیم سایلنت بوده متوجه نشدم
_ یه خبر خوش برات دارم _ خبر خوش؟! چیه حالا این خبر؟
_ ستاره تا چند ساعت دیگه میاد اینجای دنت انگاریه
پارچ آب یخ روم ریختن انتظار هر چیزی رو داشتم جز رویایی مجدد با این زوج

خوشبخت! _الناحواست کجاست؟ خوشحال نشدی؟؟

_چرا اتفاقا از خوشحالی زیاده که زبونم بنداو مده! ببینم حالاته هام یاد

بابا شوهرش؟ _چیزی نگفت ولی احتمالا با شوهر

شوهرش میاد

_هه فقط همینو کم داشتیم!

_دخترم چیزی گفتی؟

_نهه باخودم بودم

_خب زودتر پاشویه دستی به سر و روت بکش، خوب نیست دوست قدیمیت

تواین حال بینت

_آخ مامان خبرنگرداری هرچی میکشم ازدست همین دوسته

مامان رفت ومن همینطور بلا تکلیف مونده بودم، خدایا چرا این عذاب تمومی

نداره؟ دوباره دارن میان که زجرم بدن؟ که خوشبختیشونوبه رخم بکشن؟ که

دوباره بهم یادآوری کنن چه قدر حماقت کردم؟

تو حال و هوای خودم بودم که ستاره پخییی کرد و وارد اتاق شد. از ترس

چسبیدم به دیوار. اونم دستشو گذاشته بود و ردش و همین طور بهم میخندید.

هنوزم مثل دختر بچه هارفتار میکرد و روحیه بشاش شواز دست نداده بود اما من

چی؟ حس میکنم تواین مدت به اندازه ی بیست سال پیر شدم

بادیدن خنده هاش و مقایسه ی وضعیت اون با خودم بیشتر حرصم گرفت

و عصبی شدم.

ستاره بالاخره از خندیدن دست کشید و سلام کرد
بهبش کردم و خیلی آرام جواب دادم
_ عزیزم قهر نکن ولی خداییش خیلی بامزه شده بودی!
بیابغلم که دلم حسابی برات تنگ شده
وقتی ستاره بغلم کرد خودم نمیدونستم دقیقا چه حسی دارم
نفرت؟ علاقه؟ دلتنگی؟ گله؟ هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم یه روز در مقابل
ستاره اینقدر سرودبی احساس بشم، من کسی بودم که اگه یه روز ستاره رونمی
دیدم کلافه بودم ولی الان دارم بعد از دوماه میبینمش و هیچ حس خاصی ندارم
_ الی ولی خیلی ازت گله دارم واقعی معرفت شدی، خداییش این چه رسم
دوستی و خواهریه که تو این دوماه حتی یه بارم نشد زنگ بزنی بیینی ستاره
زندس؟ مردس؟! همش من باید بهت زنگ بزنم و خانم خانم ها هم که همیشه
سرشون شلوغ و زود میخوان در برن، بینم چیزی نمیخواهی بگی؟؟؟
مونده بودم چه جوابی بهش بدم _ ستاره متاسفم ولی من این روزها یه کم
دپرس شدم برای همین کلا از همه کناره گیری میکنم
_ الهی بمیرم اتفاقا همین که دیدمت متوجه شدم النای قبل نیستی، قبلا وقتی
سربه سرت میذاشتم کلی میخندیدی ولی الان کم مونده بود خفم کنی!
الناما هنوزم باهم دوستیم درسته؟
_ آره معلومه که هستیم

— پس بهم اعتمادکن و بگوچی شده؟

— باورکن دلیل خاصی نداره، همش از تنهاییه، بگذریم راستی با..... (خیلی برام سخت بود بادونستن این که ستاره الان هم سربهراده اسم شوبه زبون بیارم) باااشوهرت اومدی؟

— آره اومدرسوندم ولی گفتم بعد مدت هاالنارومیبینم، میخوام برم اتاقش تنهایی گپ بزنی اگه بیای حوصلت سرمیره

— که این طور، خب دیگه چه خبر؟ شمال هواچطوره؟

— الی تعجب میکنم که نپرسیدی چی شد من و بهراد اینقدر باعجله ازدواج کردیم؟ کنجکاونیستی بدونی؟

— عه آره، خب ازاولش تعریف کن به خودم گفتم الناقوی باش و خودتوبراشنیدن حقایق تلخ آماده کن

— خب راستش تودانشگاه چندین بار متوجه نگاه های خاص بهرادبه خودم شده بودم ولی همش میگفتم اینافقط توهمات ذهنی منه آخه حقیقتش اون اوایل ز یاداز بهراد خوشم نمیو مد ودوست نداشتم فکرکنم به من نظرداره حس میکردم ازاون بچه در سخونای چاپلوسه که همش میخوادخود شو تودل استاداجاکنه، یادت میاد که چقد همه هم تحویلش میگرفتن؟ از استادای سختگیر گرفته تا پرنس دل دانشگاه وبقیه بچه ها، حتی خود تو الناباتنهاکسی که دیدم خوب بودی بهرادبود، خب همه اینا باعث شده بودیه جورایی به بهراد حسادت کنم وازش بدم بیاد، پیش خودم میگفتم مگه این پسرهمهری دارداره که هنوزنرسیده همه روجذب خودش کرده؟!

خلاصه گذشت تا این که مارفتیم رامسرویه روز بابا اومد خونه و صدام کردو گفت فردا شب قراره یکی از اقوام بیاد خواستگاریت
گفتم این اقوام کیه که من نمیشناسمش؟ اصلا کی منو دیده؟ آخه تو فامیل ما پسر
مجردی که به سن من بخوره نیست _ از اقوام دوره، مثل
این که از تهران تورو میشناخته و اینجور که فهمیدم با هم تویه دانشگاه بودین
داشتم شاخ در میاوردم خیلی کنجکاو بودم طرف کیه همش خدا خدایمیکردم
شانسم بزنه یکی از اون جوجه خوشکلای باحال یونی باشه ولی هرچی
از بابا پرسیدم اسم طرف چیه گفت نمیدونم، پدرش فقط اومد باهام صحبت
کرد و اجازه خواستگاری گرفت

شب خواستگاری بادیدن بهراد خیلی جاخوردم خنخ انگار منتظر کیس های
دیگه بودم!

وقتی قرار شد باهم تنهایی حرف بزنیم شروع کرد به تعریف کردن این که همون
روز اولی که عجله داشتی و به هم خوردیم تو همون نگاه اول به دلم نشست، به
خودم گفتم بهراد این همونیه که همیشه دنبالش بودی

دوس دا شتم به ستاره بگم دیگه ادامه نده ولی اینطوری شک میکرد واو ضاع
برام بدتر میشد

چه جالب عشقم پس توهم مثل من تونگاه اول دلتوباختی!

الی هرچی اون حرفا شو ادامه میداد میداد تعجب منم بیشتر میشد، فکر نمیکردم
تا این حد تونخ من بوده باشه

بهم گفت خجالت میکشیدم از همون اول پیام به خودتون ابراز علاقه کنم
واز طرفی میخواستم مطمئن بشم تصمیمی که دارم میگم یه تصمیم آنی
و صرفا از روی احساس نیست برای همین تصمیم گرفتم اول از طریق دوست
صمیمیتون النا بیشتر باشم و خصوصیتی که دارین آشنابشم.

ستاره میگفت ومن حس میکردم از اعماق وجودم دارم میسوزم

_ولی الانا خودمونیم توهم خیلی ناقلات شریف داشتم یا! چرا بهم نگفتی
بابهرا د چند بار رفتی بیرون و آمار منو بهش میدادی؟!

تو دلم گفتم هه النای ساده لوح حتی روحش خبر نداشت قراره این وسط
بازیچه بشه!

_خب ستاره توهم حالا پيله نکن، میخواستم بگم اما فرصت نمیشد

_بهراد میگفت چند بار جلوت سوتی داده بوده و دیگه این اواخر خودت حدس
زدی بودی داستان از چه قراره!

آهی کشیدم و گفتم آره تقریبا فهمیده بودم

_اما بابا این حال شب عروسی خیلی سوپرایز شدیا!

_آره سوپرایز اونم چه سوپرایزی! تا عمر دارم یادم نمیره! خب الان از زندگیت

راضی هستی؟

_میدونی من به مرور عاشق بهراد شدم، واقعابرای من عشق بعد از ازدواج به

وجود او مد، آره الان خیلی دوسش دارم و بهش وابستم البته هنوزم می‌گه

تونمیتونی اندازه ی من عاشق باشی!

از زندگیم خدارو شکر راضیم مگه آدم از این دنیا چی می‌خواد؟ همینکه یه مرد دارم

دیوانه و اراجا شقمه و مته یه کوه پشته و برای خوشبختی من از هیچ کاری دریغ

نمیکنه باعث میشه احساس آرامش و خوشبختی کنم

الناقبلا فکر میکردم اینا همش شعاره ولی الان خودم بهش پی بردم که واقعیت

زندگی همینه اگه عشق و محبت باشه هر سختی رو میشه تحمل کرد.

دستام زیرصندلی بود، ناخن های بلندمو اینقدر توانگشتام فرو کردم که دیدم داره خون میاد، دستامو مشت کردم و پایین نگه داشتم تا ستاره نبینه. خیلی میسوخت اما عین خیالم نبود در مقابل دردی که قلبم میکشید هیچ بود.

— راستی آلبوم عکسامونم همین دیروز که میخواستیم بیایم شیراز تحویل گرفتیم منم گفتم باید حتما ببرم نشون الی جونم بدم، میدونم خیلی مشتاقی بینی چی از آب در او مده!

ستاره آلبوم رو باز کرد و یکی یکی عکس هارو نشونم داد
— الی اینو ببین وای اگه بدونی سر این عکس چقدر خجالت کشیدم بهرادر که کلا لبوشده بود!

توی عکس بهرادر خم شده بود رو ستاره و از گارد داشت گردنشو میب*و* سید، داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست به ستاره التماس کنم دیگه بسه تورو خدایشترا زاین زجرم نده

ستاره بی خبر از همه چیز با ذوق و شوق و صف نشدنی میخواست همه عکس هارو ببینم و تازه تفسیرشونم میکرد

— الی اینو میخوام روشاسی بزnm برا اتاق خوابم بنظرت قشنگه؟
خدایم دیوونه چند بار خودمو تلباس عروس کنار بهرادر مجسم کرده بودم اما الان مجبورم عکسای عروسیشو با دوست خودم ببینم
— به

چی فکر میکنی؟ جواب منو بده

— بدون این که نگاه کنم گفتم آره خوبه

— خیلی بدی اصلا درست نگاه نمیکنی الکی هرچی میگم تاییدش میکنی!

بغضی که داشت خفم میکرد رو قورت دادم و گفتم نه بابا دارم میبینم

— خب بین این عکسه (بهراد دستاشو از پشت دور کمر ستاره حلقه کرده بود) بهتره
یا این یکییی بذار پیداش کنم.....

دیگه نتونستم طاقت بیارم چشمم پراز اشک شد، خدا رو شکر ستاره سرش پایین
بود و متوجه نشد، بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون و رفتم توالت. هرچی
خورده بودم بالا آوردم، دستای خونیمو شستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و به
خودم یادآوری کردم الان تموم میشه، یه کم دیگه طاقت بیار و نقش بازی کن

ستاره از اتاق بیرون اومده بود و با نگرانی بهم نگاه میکرد

— عزیزم یه دفعه چی شد؟

— حالت تهوع داشتم، سلف دانشگاه زیاد به معدم نمی سازه

— آخیی الان خوبی؟ بهتر شدی؟

— آره خوبم بیابریم تواتاق تا مامان پیداش نشده الکی نگران شه!

— الی خب همه چیز و تقریباً برات گفتم جز اون اصل کاری، دلیل ازدواج سریع

بابهراد؟!

— آره خوب شد گفتمی دلیلش چیه؟

_میدونم که به هر حال ما از هم دوریم، تو جنوبی و ما شمال ولی خب همین که تو یه کشور هستیم و میتونیم هراز چند وقت مته الان همدیگرو ببینیم حس خوییه اما متاسفانه این حس خوب تا چند ماه دیگه تموم میشه

_منظورت چیه؟ باز میخواین برین یه شهر دیگه؟

_نه این دفعه میریم یه کشور دیگه

ستاره گفت بهراد صادقانه همون جلسه های اول گفت تا پایان سال قصد رفتن به لندن روداره آخه برای یه کار با حقوق و مزایای عالی قبولش کردن، ما مان اوایل خیلی مخالف بودو میگفت توییکی از همین شرکت های بابامشغول کاریشه و الکی نرین اون سردنیاولی خب بهراد آدم مغرور و خودساخته ای هست برای همین گفت نه من برای بدست آوردن این کار سال هاست دارم تلاش میکنم و حالا که در سم تموم شده و میتونم بهش بر سم به همین راحتی ازش نمیگذرم خلاصه خیلی اصرار کردو بالاخره باباهم ما مانوراضی کردو گفت اول که برای پیشرفت زندگیشون لازمه تا نیاوقتی همین اول کار با صداقت میگه قصد رفتن داره یعنی میشه بهش اعتماد کردو دختر مونو به خوب کسی سپردیم خلاصش کنم مخ مامانم زده شدو اینطور شد که ماجشن عروسی رو با فاصله ی کمی از نامزدی گرفتیم تا چند ماه اول زندگی مشترکمونو ایران باشیم

وای خدا باز من یه شوک دیگه! این یکی رو کجای دلم بذارم! یعنی قراره دیگه بهراد رو اصرانینم؟ گرچه چه ایران باشه چه خارج مهم اینه که دیگه مال من نیست پس فرق چندانیم نداره اما باز من..... هوووو لعنت به تو زندگی

ازدنیای خودم خارج شدم و گفتم ستاره تو یعنی مشکلی بارفتن نداری؟
مطمعنی سختت نمیشه؟

_الی توکه خودت یادته من چقدر عشق خارج بودم، معلومه که سختم میشه
هرچی نباشه غربته ولی خب اگه قراره اونجای زندگی رو به راه تر باشه چراکه نه؟
همه چیزاولش سخته آدم به مرور عادت میکنه مثلاً من عمرافکر میکردم به
زندگی تورامسرعادت کنم ولی خب خاصیت آدمی همینه که خودشو با شرایط
وفق میده

الی وقتی بریم معلوم نیست دوباره کی بتونیم برگردیم ایران میگم کاش تو این
مدت یه شوهرخوبم برا تو پیداکنیم نظرت چیه؟

_هه عجب دل خجسته ای داری! شوهرمیخوام چیکارآخه؟
_تا آخر عمرکه نمیتونی مجردباشی بالاخره باید ازدواج کنی حالاچی میشه
بخاطرستی یه کم زودتر دست بجنبونی!

_خودتولوس نکن ببینم! مگه قراره لباس بخرم که تاج ناب‌عالی هستین
زودتر باید اقدام کنم

_خب میگم چیزه من یه کیس عالی سراغ دارم

_لازم نکرده نمیخواااا

_عه تو اول پیرس کیه بعدنه بیار،

بازم من موندم و به دنیا غصه و حرفای نگفته!

بعد از رفتن ستاره خیلی فکر کردم، سعی کردم تمام اتفاقات اخیر رو از دیدگاه
منطق نگاه کنم

ستاره واقعا بی تقدیریه اون حتی به ذهن شم خطور نمی کرد النای مغرور عاشق
بشه خب منم که چیزی بهش نگفتم پس از کجا میخواست بفهمه؟!

اما بهراد خب اونم گ*ن*ا*هی نداره، اون هیچوقت به من ابراز علاقه نکرد
اشتباه از خودم بود که سریع برداشت اشتباه کردم، تقصیر اون چیه که من
اینطور شیفتش شدم؟!

ستاره بهترین دوست منه، عشق بهراد به حدی چشمامو کور کرده که از سستی هم
نفرت پیدا کرده بودم، خدایا خودت یه راهی جلوم بذار میخوام از این وضعیت
در بیام

مامان در زد او مدتواتاق

_النا بایده چیزی رو بهت بگم

این مزخرفات چیه دارم بهش فکر میکنم من میخوام بهرادر و فراموش کنم
اونوقت برم زن داداشش شم که مدام ببینمش؟!
نهههه این کارم مساوی باشکندجه روحی خودم، همون متین مثبته خوبه
تصویب شد!

امروز خاله سیمین زنگ زدوگفت به مناسبت بدنیااومدن بچه آرام قراره امشب
یه جشن حسابی بگیرن

خیلی خوشحال شدم که آرام مامان شده، این مدت اینقدر درگیر خودم بودم که
حتی نتونستم دوران بارداریش بهش سرزنم فقط یه شب رفتیم بیمارستان
پسر کوچولوی نازش امیرسامو دیدیم.

رفتم تواتاق تا کم آماده بشم، همش به تصمیمی که گرفته بودم فکر میکردم
خیلی دودل بودم ولی عقلم میگفت بهترین کاره مینه، هنوز به مامان چیزی
نگفته بودم بهتره بذارم همون شنبه که گفته بود بهش جواب بدم

یه آرایش ملیح کردم ه*و*س کردم برم لاک بزنم، از بچگی هروقت دلم
میگرفت با لاک زدن خودمو مشغول میکردم

داشتم به مهمونی امشب فکر میکردم یه دفعه یاد آرام افتادم وای
چرا حواسم نیست؟ چقد من خنگ شدم، خب اگه امشب برم و آرام از بهراد سوال
کنه بگه چی شد؟ که حتما از روی کنجکاوی میپر سه چه جوابی میخوام بهش
بدم؟

بگم بهراد منو نمیخواست؟

این مدت همش تو توهم بودم؟ بابهترین دوستم ازدواج کرد؟
ای خدا کاش به آرام چیزی نگفته بودم دیگه غروری برام نمیمنه، اگه بفهمه
میدونم میخواد دلداریم بده و آرومم کنه اماته دلش به سادگی و خوش خیالی
من نمیخنه؟

چند دور طول و عرض اتاقوراه رفتم دوباره عصبی شده بودم

نهههه من نمیتونم امشب برم، من آمادگیشو ندارم، آرام اگه منو ببینه حتی
اگه بهش چیزی هم نگم مثل دفعه قبل از صورتم به عمق درد درونم پی میبره

_النادخترم آماده ای؟

وای اچرا هنوز لباس نپوشیدی دیر شده زود باش

_مامان من میام

_چی؟؟ مگه میتونی نیای؟ الانا باز لوس بازی درنیا، الان دو ماهه
خودتو حبس خانگی کردی هیچی بهت نگفتم فک کنم اگه دانشگاه

نبود از این اتاق کوفتی پاتم بیرون نمیداشتی! اما مشبب فرق داره
باید حتما بیای

پاشو عزیزم حال و هوایم عوض میشه، بعدش زشته آرام ناراحت میشه
اوف انگار مامان دست بردار نیست اه بازم مجبورم بهش دروغ بگم
_ مامان منم دوست داشتم پیام اما الان یادم افتاد فردا قراره استاد یه کوعیز بگیریه
باید بمونم خونه درس بخونم، شما برین از طرف منم تبریک بگین و
عذر خواهی کنین

_ خیلی خب میدونم هرچی بگم بازم حرف حرف خود ته، خوددانی فقط
امیدوارم حالا که نمایای واقعا درس بخونی
_ خیالت راحت مامان عزیزم

بعد برای این که مامان شک نکنه یه جزوه از کشودر آوردم و شروع کردم به
ورق زدن، الکی مثلا داشتم میخوندم!

مامان رفت و من موندم و سکوت دلگیر خونه
همین که صدای بسته شدن در اومد زدم زیر گریه
آخه این چه زندگیه که من دارم؟ چرا باید از بقیه فرار کنم؟

مگه همه نمیگن عشق قشنگه پس چرا برای من اینقدر تلخ تموم شدو
هنوزم که هنوز باید تاوان پس بدم؟ چرا باید برای
فرار از مشکلات تن به ازدواج با پسری بدم که تا چند وقت قبل مسخرش
میکردم؟

دیگه واقعا خسته شدم، بریدم.

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیا س

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

که گاهی باخودم می‌گم

شاید مردم حواسم نیست!

دوباره غرق گذشته شده بودم و اون شب لعنتی روبه یاد آوردم، شبی که

عشقموازم گرفت و کاخ آرزو هامو نابود کرد

صدای زنگ دراومد، یعنی به این زودی برگشتن؟ سریع یه آبی به صورتم زدم و درو باز کردم.

از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم، آروییییین اینجا چیکار میکرد؟؟؟

_سلام دختر خاله انگار اصلا انتظار دیدن منو نداشتی

_سلام آره مگه الان نباید تو جشن آرام باشی اینجا چیکار میکنی؟ بیستم نکنه

اتفاق بدی افتاده؟ راستشو بگو

_نه چیزی نشده، نمیخوای تعارف نمیکنی پیام داخل؟

_ببخشید حواسم نبود بفرمایید

یه کم معذب شده بودم چون فقط من و آروین خونه بودیم. سرم پایین

بود و با انگشتم بازی میکردم.

سنگینی نگاه آروین رو خودم حس میکردم.

_ببخشید داشتی درس میخوندی او مدم مزاحمت شدم!

_نه اشکال نداره

_آره بابا وقتی امتحانی درکار نیست چه اشکالی داره!

دهم باز مونده بود گفتم یعنی تو فکر میکنی من دروغ گفتم؟

فكر نميكنم مطمئنم! النابه هر كي بتوني دروغ بگي و جلوي هر كي بتوني نقش
بازي كني براي من يكي نميتوني، من باتوازيچگي بزرگ شدم فقط كافيه
توچشمات نگاه كنم و حرفاي نگفتتوبخونم

النالطفاسرتوبالابگيرچشماتوازمندزد
سرموبالاآوردم، حس دزدی رو داشتم كه مجشوگرفتن
نيومدي مهموني كه بشيني گريه كني؟؟
من گريه نكردم، بنظرت مياد
بس كن تاكي ميخواي همه چيزرو توخودت بريزي وروز به روزداغون
تربشي؟ امشب نيومدي كه آرام سوال پيچت نكنه؟
منظورش ازاين حرفاچي بود؟
ن ك ن ه م ي د و ن س ت ؟؟؟؟

آروين بلندشدرفت كنارپنجره دستاشوتوجييش كرده بودوپشت به
من ايستاده بودوحرف ميزد
النامن ازهمه چيزخبردارم
باوحشت بلندشدم وگفتم ازچي خبرداري؟
آروين آهي كشيدوگفت ازعاشق شدنت
مزخرف نگوهمچين چيزي نيست
آرام به من همه چيزروگفته

حس بدی بهم دست داد، حس کردم جلوی آروین خرد و حقیر شدم باورم
نمیشد آرام همچین کاری بامن کرده باشه

از طرف من به خواهرت بگو و اوضاع مت گرم، اینطوری جواب اعتمادم به
خودت دادی؟

آرام قصد بدی نداشت فقط میخواست به من حالی کنه دیگه باید دورت و دورت
قرمز بکشم همین

اخمی کردم و گفتم حالا اومدی اینجا برای چی؟ چی از جنم میخوای؟
اومدم بهت کمک کنم، الناحس ششم من میگه یه اتفاقی افتاده که توبه این
حال افتادی، خواهش میکنم بهم بگو من تورو یه زمانی خیلی دوست داشتم
هنوزم برام عزیزی طاقت ندارم ناراحتیتو ببینم

بعد با عصبانیت گفت اگه اون پسر اذیت کرده، حرف بدی بهت زده بگو خودم
میرم دندوناشو تودهنش خوردمیکنم

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید این اولین باری بود که جلوی کسی گریه
میکردم

با صدایی گرفته داد زدم میخوای چی بشنوی؟ بذار خوشحالت کنم آره من دیوانه
و ارعاشق شدم اما اون منو نخواست جلوی چشمم با بهترین دوستم ستاره
ازدواج کرد، الناحس میفهمی؟ حالا راضی شدی؟

نشستم روزمین و صورتمو تودستام گرفتم و بلند بلند گریه کردم

آروین هم بامن روی زمین نشست و گفت من واقعاتم تا ستم، نمیخواستم ناراحت کنم، حتی حدسم نمی‌زدم همچنین اتفاقی افتاده باشه

__تاسف توبه هیچ دردمن نمی‌خوره، از این جابرو، لطفاً اتهام بذار

__میدونم الان عصبانی هستی، بهت حق میدم غرورت جریحه دار شده منم قبلاً این تجربه رو همین جا داشتم

اشکامو پاک کردم و توصورتش نگاه کردم و گفتم منظورت از این حرف چی بود؟ یعنی الان من دارم تاوان کاری که باتو کردم رو پس میدم؟ می‌خواهی اینوبگی؟

__النامنظور من این نبود اما خب قبول کن همیشه زندگی اونطور که ما می‌خواهیم پیش نمیره، منم دیوانه وار عاشق تو بودم اما منو پس زدی و حالا یکی هم پیدا شد و تورو رد کرد

__آروین هیچوقت هیچوقت شرایط منو با خودت مقایسه نکن، تو میدونی من چی کشیدم؟ خبرداری وقتی بی خبر از همه جار فتم عروسی کسی که مثل خواهرم بود و اونودست تو دست مردی دیدم که فکر میکردم شاهزاده رویاهای منه چی کشیدم؟ آره من به تو بد کردم اما به هر حال تو باز عاشق شدی و داری ازدواج میکنی، آیامشه من مجبوره دیدن عروسی عشقت شدی؟

دردی که من کشیدم خیلی عمیق تر از این حرفاس که بخوام برات توضیح بدم

_النا توهم ازدل من خبرنداری و نمیدونی من چی کشیدم، اصلاً با خودت
فکر نکردی چرا من یه دفعه با اون سرعت نامزدی کردم؟
_نمیدونم برامم مهم نیست

دادزد: نه نشد الانا خانم، این دفعه توهستی که گوش میکنی، باید
بدونی که منم کمترین توهن و عذاب نکشیدم

آروین گفت: روزی که همین جا جلوت زانو زدم دقیق یادمه، من یه عاشق دیوونه
بودم که میدونستم دارم چه حماقتی میکنم ولی دیگه صبرم تموم شده بود و برام
هیچی مهم نبود، وقتی اونطور تحقیر آمیز با هام حرف زدی قلبم بدجوری
شکست، اصلاً پیشمون نبودم شاید اگه صدمه دیدم هم به گذشته بر میگشتم
بازم جلوی کسی که مثل بت میپرستیدمش زانو میزدم اما وقتی نگاه ترحم
آمیخته و حتی خدمتکار خونتون رو دیدم خورد شدن خودمو حس کردم

آره من النارو که بدست نیاوردم هیچ بلکه غرورم از دست دادم و کاری کردم
که بقیه دلشون به حال من بسوزه اما من از عشق تو دست نکشیدم، دلم به این خوش
بودا که منو نمیخواهی کس دیگه ای رو هم نمیخواهی، اگه برای من مغروری و
با من سردی با بقیه خواسته گارتم همین رفتار رو داری، میدونی هیچ وقت
تو منو نمیگنجیدی توهم یه روز بتونی عاشق بشی

تا این که یه روز آرام او مدوبهم گفت ازالنادست بکش وازکلت بیرونش کن، گفتم چرا؟ مگه به تو چیزی گفته؟ گفت نمیتونم بگم فقط بدون الناهیچوقت نمیتونه به تو تعلق داشته باشه حتی یک درصدم امید نداشته باش، داشتم دیوونه میشدم التماسش کردم بگه چی شده

بالاخره گفت ولی ای کاش نمیگفت حاضر بودم هزار بار بزنی تو گوشم، بهم ناسزا بگی، بگی آروین ازت متنفرم ولی روزی رونینم که قلبت براکس دیگه میتپه

من تاسه روز لب به چیزی نزدم، حتی نمیتونستم گریه کنم، اینقدر تو شوک بودم که حالیم نبود اطرافم چه خبره، انگار تو یه دنیای دیگه دور از همه زندگی میکردم!

باخودم میگفتم خب النابا این همه زیبایی و متانت نهایت آرزوی هر مردیه پس حتما اون پسر هم بهش دیر یازود علاقه مند میشه و یه روز جلوی چشم من بهش بله میگه و مال اون میشی
نههه من تحمل دیدن تور و کنار کس دیگه نداشتم هزار تا فکر پیش خودم کردم

میخواستم خودمو ببکشم

میخواستم اون پسر و گیر بیارم و از صحنه ی روزگار محوش کنم
یه روز دیگه تصمیم میگیرم بدزدمت و ببرم تیه جای دور که دست هیچکس
بهت نرسه فقط مال من باشی
اما نه من اونقدر عاشقت بودم که خوشبختیت برام کافی بود، همین که
لبخند و لبابت بود منم خوشحال بودم
تصمیم گرفتم قبل از این که شاهد ازدواج تو با اون باشم خودم زودتر ازدواج
کنم و از این شهر برم تابه وقت به سرم نزنه زندگیتو خراب کنم

بنیتا همیشه عاشق من بود، تو همون بچگی چقدر برام نامه عاشقانه مینوشت
ولی خب من چشم مام کور بود و هیچوقت جز تو کسی رو ندیدم. بهش
پیشنهاد ازدواج دادم و اونم فوراً قبول کرد

شب نامزدی تمام مدت نگاهم به تو بود، عصبی میشدم وقتی به این فکر میکردم
که الان تودل عاشقت چی میگذره، دلم میخواست پیام بهت التماس کنم عشق
اونواز سرت بیرون کن ولی خب خودم خوب میدونستم دیگه من هیچ شانس
برای بودن با عشقم ندارم

همه از کارم متعجب شده بودن ولی من خیلی عادی رفتار میکردم تا کسی بویی
نبره

حدس میزدم آرام هم فهمیده بود دلیل این ازدواج چیه ولی اونم انگار باسکوتش
کارموتاییدکرد

آروین میگفت ومن هر لحظه تعجبم بیشتر میشد

_ مامان میگفت ازدواجت مشکوکه ولی من فکرشونمیکردم که اینقدر...
جملمو ادامه ندادم

_ چرا ساکت شدی؟
میخواستی بگی فکر نمی کردم اینقدر عاشقم باشی؟ فکر کردی من کسیم که یه
روز عاشق تو هستم و فرداش دنبال یکی دیگه هستم
تو اصلاً نمونشناختی النا، درواقع هیچوقت نخواستی بشناسی!
واقعاتم تا سقم!

_ ببین آروین این بحث بی فایده، به هر حال تو چه بامیل خودت، چه بابی
میلی الان دیگه متاهلی و برای گفتن این حرفا خیلی دیر شده

_ شایدم هنوز دیر نشده باشه

—دیرشده چون منم دارم ازدواج میکنم

—توچی گفتی؟؟؟

—همین که شنیدی، منم دقیقاً میخوام کاری که توانجام دادی رو تکرار کنم، برای خوشحالی مامان و نجات خودم از این باتلاقی که توش گرفتار شدم بهترین راه همینه

آروین دادزد تو میخوای باکی ازدواج کنی؟؟

—بایه پسره که چند وقت قبل او مد خواستگاریم، خودمم چیز زیادی ازش نمیدونم درواقع برامم مهم نیست فقط میخوام از این وضعیت دریام

—پس با من ازدواج کن

—تو عقلتوازدست دادی یا من اونقدر بدبخت شدم که میخوای بهم ترحم کنی؟ کدومش؟ تو مگه زن نداری؟؟

—ما خیلی وقته از هم جدا شدیم

—ولی چطور ممکنه من اصلاً نشنیدم تازه منتظر تاریخ عروسیت بودیم

—هیچکس جز خانواده خودم نمیدونه، یه هفته بعد از نامزدی من تازه به خودم

اوادم و فهمیدم چه غلطی کردم

آره منم مثل تو میخواستم باز دواج بایکی دیگه عشقمو فراموش کنم اما عشق

من به تویه شبهه شکل نگرفت که یه شبه هم بخواد تموم بشه

تازه فهمیدم من با این کار فقط خودمو بیشتر عذاب میدم و یکی دیگه رو قربانی

میکنم.

بنیتا واقعاً عاشق من بود ولی من لیاقت عشق اون نداشتم

دلم نمیخواست وقتی اون با عشق به من نگاه میکنه من بارفتار سردم

دلشوبشکنم پس رهاس کردم تابا کسی باشه که بتونه بهش عشق بده

از اولش کارم اشتباه بود اون نباید تقاص دل عاشق منو پس میداد و یه بازیچه

برای آروم کردن من میشد.

—خیلی شوک شدم اصلاً نمیدونم چی بگم، عجب اتفاقی این مدت افتاده

بوده

آروین تو چشمام زل زد و گفت فقط یه کلام با من ازدواج میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم بقول خودت مگه توهم دلت میخوادیه بازیچه بشی؟
_آره من حاضریم بازیچه باشم ولی باتو باشم!
الناظره نرو منتظر جوابتم

آروین منو تو عمل انجام شده قرار داده بود، نمیدونستم باید چه جوابی بدم

یه لحظه باخودم فکر کردم من که میخوام الکی ازدواج کنم چرا با آروین که
میشناسمش نباشه؟!

هرچی باشه بهتر از اون بچه درس خونه و شرایط منم میدونه و خودش این ازدواج
سوری رو قبول کرده

_من موافقم ولی دیگه بقیش پای خودت که میخوایم به بقیه چی بگیم!

چشمای عسلیش از برق خوشحالی میدرخشید

_بسپارش به من خانومی! حله!

تو دلم گفتم بازم خوش به حال تو که حداقل سوری به مراد دلت رسیدی!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، خواستگاری انجام شد و همه از تصمیم مامطلع شدند و بی خبر از واقعیت ماجرا ابراز خوشحالی کردند.

خاله همش قربون صدقم میرفت و میگفت ای ناقل این همه سال ناز کردی ولی آخرش عروس خودم شدی

یه حس بدی داشتم چون ما داشتیم عملا همه رو فریب میدادیم

نمیدونم آروین چرا اینطوری شده؟ این روزا خیلی خوشحاله و تو پوست خودش نمیکنجه هرکی ندونه فکر میکنه داره یه ازدواج عاشقانه میکنه!

نکنه آروین برای من نقشه ای داره؟ نکنه بعد از ازدواج مون تمام قول و قرارایادش بره و بخواد مجبورم کنه واقعا همسرش بشم؟!

از وقتی ماجرای ستاره و بهراد پیش او مددیگه از هیچ اتفاقی تو زندگیم تعجب نمیکنم و خودمو برای هر شوک جدیدی آماده میکنم

این روزا مشغول خرید کردن برای عروسی هستیم. همه تعجب کردن که چرا من وسواس گذشته رو برای خرید ندارم.

برعکس من خاله سیمین همش تلاش میکرد بهترین و گرون ترین چیزا رو بدارم وقتی میگفتم این همه ولخرجی لازم نیست میگفت مگه من چند تا پسر دارم آخه؟ معلومه که باید برای عروسی سنگ تموم بذارم

همیشه از خدا میخواستم زنده باشم و سروسامان گرفتن آروینم و ببینم

اوایل من همش میگفتم یه جشن ساده باشه ولی آروین گفت بذار دلشون خوش باشه و هرکاری دوست دارن بکنن، اگه زیاد اصرار کنی شک میکنن

چندتا مزون عروس رفتیم و چیزی پسند نکردیم، خاله گفت نگران نباشین من یه دوست ایتالیادارم قراره یه لباس عروس ویژه برای عروس خوشکلم بدوزه

امروز قراره عروس بشم، اصلاً باورم نمیشه، هیچوقت فکرش نمیکردم روز عروسیم اینقدر سردوبی تفاوت باشم

ساعت 8 بود که آروین اومد دنبالم، تو راه ساکت بودیم

بالاخره آروین سر صحبتو باز کرد و گفت شنیدی میگن خانوما لومیرن آرایشگاه هلو در میان؟

— هه هه خندیدم اگه داری به من تیکه میندازی با یدبگم من از اولشم هلو بودم! چشم بینا میخواد فقط!

— بعهله اون که صد در صد شما هلو رو رد کردین، شفتالویی هستین برای خودتون! آقاتون داغتونو نبینه!

— مثل این که خیلی کبکت خروس میخونه ها، میشه اینقدر مزه نریزی؟

— ای به چشمم ولی خب حق بده صاحب شفتالوشدن ذوق داره خب!

— ببین از الان دارم بهت میگم یادت نره این ازدواج فقط یه نمایشه، الکی خیالبافی نکنی برای خودت!

آروین دستشو محکم روفرمون کوبوندو گفت لامصب خوشت میاد
حالمو خراب کنی و مدام یادآوری کنی این ازدواج یه دروغه
از واکنش آروین تعجب کردم و گفتم
_ خب واقعیتو میگم حالا هم بیخود بحث نکن رسیدیم
از آروین خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

یه کم دلم برای آروین سوخت، خب به هر حال امشب مهم ترین شب
زندگیشه طبیعیه ذوق داشته باشه نباید ذوقشو کور می کردم!

حسابی خسته شدم و اقایان عروس ها چطوری این همه انرژی دارن که
بعد آرایشگاه چند ساعت برن آتلیه عکس گرفتن و بعدشم که دیگه تانزدیک
صبح تو مجلس بزن و بر*ق*ص داشته باشن! فک کنم اینقدر ذوق و هیجان دارن
که خستگی حالی شون نمیشه!

بالاخره آرایشتم تموم شد، خودمو تو آینه نگاه کردم عالی شده بودم
خانم آرایشگر گفت: شما یکی از زیباترین عروس های مابودین، میتونم یه
عکس ازتون بگیرم برای ژورنال آرایشگاهمون
_ ممنونم از شما، معذرت میخوام اما نه نمیشه

باشنیدن بوق ماشین از آرایشگاه زدم بیرون
آروین به محض دیدنم تورمو کنار زد و تا چند دقیقه ساکت مونده بود و فقط نگام
میکرد

زیر نگاه بامعناش داشتم ذوب میشدم، خود مولوس کردم و گفتم
چرا ساکتی؟ یعنی اینقدر بدشدم که نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

— نه نه محشر شدی بخدا، نمیتونم ازت چشم بردارم

توی راه رفتن به آتلیه داشتم به این فکر میکردم که یعنی ستاره و بهرام میان؟
آخه مامان دعوتشون کرده بود، دلم نمیخواست دوباره مجبور بشم بهرام رو ببینم

ای خدا کاش حداقل به امشب رو آرامش داشته باشم و نینمش

رسیدیم آتلیه، بدترین قسمت نمایش همین بود چون این عکاس بی حیا همش
گیر داده بود بهم نزدیک شیم

واقعا انجام بعضی ژستابرام سخت بود خیلی خجالت میکشیدم

وقتی عکاس گفت هموب*و*سین همینطوری حرکت وهنگ مونده بودم
ولی آروین که ازچشماش شیطنت میباریدیه چشمک بهم زدوخیلی راحت
منوچسبونده خودش ولباموب*و*سید

حتی نمیدو ستم بایدجلوی عکاس چه واکنشی نشون بدم اگه دعواش میکردم
که عکاسه تعجب میکرد خب ناسلامتی مازن وشوهر بودیم! اگرم بهش
لبخند میزد که پررو میشدومیگفت حتماخوشش اومده بنابراین ترجیح دادم
بگم _دیگه فکر میکنم کافی باشه هر دومون خسته شدیم
آروین باکمال پرویی گفت الناعزیم ازقول خودت حرف بزنی اتفاقامن مثل
یه بمب انرژی دارم!

برگشتم یه نگاه بهش کردم وبراش خط ونشون کشیدم ولی عین خیالش
نشد،راحت وخونسرد ایستاده بودبهم لبخند میزد

ای خداچقدراین وقیح وپررو شده! دلم

میخواست خفش کنم

خانم عکاس که یه دختر جوان بود و خیلی هم عشوه می‌مدخندید و گفت
ماشالا چقدر به هم میان!

آروین دستشودر کمرم حلقه کرد و بالبخند گفت ممنونیم لطف دارین

مثل این که آروین دیشب زیاد فیلم هندی تماشا کرده! یکی نیست بگه یه
ازدواج سوری که دیگه این اداها رو نداره

صدای ر*ق*ص و شادی مهمونانم به وجد آورده بود، چقد همه خوشحال

بودن، ستاره رو دیدم که ازدور به طرفم میاد

—سلام خانمی چقد خوشکل شدی فداتشم

—سلام عزیزم مرسی خودتم خیلی ناز شدی

—قبل از هر چیز تبریک میگم ایشالا که خوشبخت شین

بعد خیلی آروم تو گوشم گفت ای ناقلا بادست پس میزنی با پاپیش میکشی؟ پس

خودتم دلت گیر بوده فقط ناز میکردی!

فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم

—عزیزم ما آخرین ماه از ایران میریم این ماه آخر تو تصمیم گرفتیم بیایم

شیراز و از چیزایی که خیلی دوستشون داریم و باهاشون خاطره داشتیم

خدا حافظی کنیم

بغض گلو مو گرفته بود فقط تونستم بگم امیدارم سفر خوبی داشته باشین

دیگه خیلی دیر وقت بود، وقتی با آخرین آهنگم ر*ق* صیدیم دیگه وقت خدا حافظی رسیده بود

مامان خیلی گریه میکرد منم نمیتونسم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم

مامان روبه آروین گفت: عزیزم تو برام مته پسری هستی که نداشتم میدونی
چقد دوست دارم و بهت اعته ماددارم ولی خب منم مادرم و نگران
دخترم، تو رو خدا مراقبش باش

آروین لبخندی زد و گفت حتما خاله جون خیالت راحت، النار و جفت چشمم
جاداره

امشب اولین شبی بود که دور از خونه و خانوادم بودم، از بیچگی وابستگی عجیبی
به خانواده داشتم و حتی شب خونه ستاره ایناهم نمیومدم

مامان لحظه ی آخریه لباس خواب بهم دادوگفت اینم یه کادوازطرف من خودم
دو ختمش، امشب بپوش مطمئنم خیلی بهت میاد!!
مامان بی خبر از همه جابه چه چیزایی فکر کرده بود!

آروین به محض رسیدن رفت دوش بگیره منم از فرصت استفاده کردم وبه
سختی زیپ لباسموازپشت باز کردم ولباس خواب روا امتحان کردم وای
خداچه خوشکل بود، دست مامان خوش سلیقه ی هنرمندم درد نکنه

دلم نمیومد درش بیارم، داشتم تو آینه خودمو برانداز میکردم که یه دفعه احساس
کردم یکی خیلی آروم دست کشیدروی شونم،
بلندجیغ زدم، برگشتم دیدم آروینه

وای این کی اومد بیرون که من متوجه نشدم؟!!

_منم مامان آروم باش عزیزم، گوشمو کرکردی ترسو خانم

باعصبانیت گفتم من ترسو نیستم، این تویی که بی ادبی وهنوز نمیدونی قبل
از وارد شدن به اتاق باید در بزنی

آروین نگاهی شیطنت آمیز به سرتا پام انداخت و گفت من در زدم خانم خانما
ولی شما انگار توفضا بودین متوجه نشدین!

دستامو جلوی بدنم گرفتم و گفتم اون چشمتو درویش کن بینم هییییی!

آروین خندید و گفت النایه کم منطقی باش عزیزم! آخه کجای دنیا دیدی زن
و شوهر از هم روبگیرن؟

—چند بار باید بهت یادآوری کنم ما یه زوج عادی مثل بقیه نیستیم

—خب میگم یه پیشنهاد خوب!

چطوره همین امشب که حسابی داف شدین ماهم یه زوج عادی بشیم؟

—خیلی بی حیایوی ادیبی خیلییی

زود از اتاق من برو بیرون

—حالا کی گفته اینجاست؟

—خودم میگم، من خانم خونم و خودمم تعیین میکنم هرکی کجا باشه!

—خیلی زرنگی هرجابه نفعته میشی خانم خونه هرجابهخوای از زیر مسعولیتات
دربری میشیم یه زوج غیرعادی!

نوچ نوچ من امشب میخوام همین جابمونم
—باشه بمون ولی من روتخت میخوابم توهم روزمین یه جابرای خودت پیداکن

—بین بالابری پایین بیای دیگه بله روگفتی وزن منی! پس مثل یه دختر خوب
میای توبغل آقاتون میخوابی وگرنه مجبورمیشم.....

—آرویییییی توبه من قول دادیییی به همین زودی یادت رفت؟؟؟

آروین بهم نزدیک شد اونقدر نزدیک که صدای گرم نفس هاشو میشنیدم نگاهش
بین لبام وچشمام رد میشد دستی توموهام کشیدوگفت میدونستی وقتی
عصبانی میشی خیلی جذابتر میشی!؟

ازاین همه نزدیکی ترسیدم وعقب تر رفتم
—یعنی من اینقدر ترسناکم؟ واقعا فکر میکنی من اینقدر پستم که برخلاف میل
توبه زورکاری کنم؟؟؟
واقعا برای خودم متاسفم

اون داشت منو محکوم میکرد ومنم هیچ جوابی نداشتم بهش بدم و فقط نگاهش
میکردم

دیگه چیزی نگفت و در رومحکم بست و از اتاق بیرون رفت

صبح با شنیدن صدای موزیک بیدار شدم، بالشتوروی گوشم گذاشتم بلکه
بتونم باز خوابم ولی نه با این سرو صدا آخه مگه میشد خوابید؟

بلوز و شلوار صورتیمو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه

آروین باشلوارک پشت به من ایستاده بود و داشت نیمرو درست
میکرد و هم صدا با خواننده میخوند

داد زدم: تو واقعا یایه تخت کمه یا با من لج داری، آخه کدوم دیوونه ای صبح اول
صبح موزیک گوش میکنه؟
صدای اون لعنتی رو کم کن تا خرد و خمیرش نکردم

__ به به النا خانم ساعت خواب!!!!

اولا سلامت کو، ثانيا گاه يه نگاه به ساعت بنمازين متوجه ميشين الان لنگ
ظهري!

_ حالا هر چي به هر حال من خواب بودم مردم آزار
_ اينقدر غرنزن برو صورت تو بشور بين چه نيمرويي درست كردم انگشتاتم
ميخوري!

_ نيمرويي كه تو درست كني فقط بدرد عمت ميخوره!

_ اشكال نداره هر چي دلت ميخواه به عمه ي نداشتم بگو

رفتم صورت موشستم
خيلي گرسنه بودم براي همين كلكل رو گذاشتم كنار و بقول آروين مته يه
دختر خوب نشستم پشت ميز و شروع كردم به خوردن

انصافا خوشمزه شده بودولي به روش نياوردم پرونشه

_ خيلي خوشمزه شده نه؟

__ نه اصلاً خیلی هم معمولیه!

__ عیب نداره بزن تو ذوقم ولی خودم میدونم که الان ته دلت داری میگی عجب شانسِی آوردم که همچین شوهری نصیبم شده!

__ اعتماد به سقف تو رو گزاف داشت الان سلطان جنگل بود!

امشب خونه دوست آروین مهمونی دعوت شدیم

دکلمه یاسی رنگموکه تازه خریده بودم پوشیدم، خیلی جذب تنم بود، توان انتخاب صندل مونده بودم تصمیم گرفتم از آروین نظر بگیرم

__ آروین بنظرت این صندل ست یاسی قشنگتره یا این مشکیه؟

__ببینم تو که نمیخواهی امشب این لباسی که تنه پوشی؟ درسته؟

__چرا اتفاقا لباسم همین، چشم مگه؟

__چشم نیست ابرو، زود باش درش بیاریه چیز دیگه پوش

__ نههه من همینومپوشم، دیروز تمام شهر رو چرخیدم تا اینو بالاخره خریدم اون وقت تو میگی یه چیز دیگه پوش؟؟؟

__تقصیر خود لجبازته چقد گفتم بذار منم باهات بیام بریم خرید، چیزی که توانست انتخاب کنی بهتر از اینم نمیشه!

__باعصبانیت گفتم خیلی هم دلت بخواد بی سلیقه! به این خوشکلی!

— خوشکلیش که خوشکله ولی اینارو فقط باس براشوهرجونت پوشی نه
جلومردای غریبه

— من اینودرنمیارم بینم میتونی مجبورم کنی یانه؟

— خیلی خب عزیزم من رفتم، توانگار زیاد مایل نیستی امشب باهام بیای

از عصـبـانیت داشتم منفجر میشدم آخه این بشر چقد خودخواه و پررو
هست؟ چقدر راحتتم داره میگه نمیرمت

تصمیم گرفتم باهاش نرم ولی حالا که فکرشو میکنم نه بهتره که برم نباید بذارم
اون برنده بشه و بخاطر اون کل شبوتنها باشم و توخونه سماق بمکم

با حرصی که نمیتوانستم پنهانش کنم گفتم تورو مخ ترین و مزخرف ترین وبی
رحم ترین آدمی هستی که تا حالا دیدیم

آروین خندید و گفت آره آره خودم میدونم قبلابهم گفته بودی!

وارد خونه شدیم، خونه که چه عرض کنم بیشتر شبیه قصر بود!

آروین دستشو آورد جلو که دستامو بگیره ولی بهش اعتنایی نکردم و جلوتر از اون راه رفتم، هنوز باهاش قهر بودم!

محو تماشای اطرافم بودم عجب معماری قشنگی داشت

یه دفعه صدای پارس چند تا سگ رو شنیدم

اههههههههههههههههههههه

چشمامو بسته بودم و جیغ میزدم که آروین از پشت بغلم کرد و گفت عزیزم آروم باش اینا که کاری باهات ندارن، ببین چقد نازن

__دستوبکش ببینم ، چه زودم پسر خاله میشه!

__پسر خالت که هستم خب!

ببینم این کی بود چند لحظه پیش منوسفت چسبیده بود؟؟؟

بدجوری ضایع شده بودم وبازم از تیکه انداختنای آروین حرصی شدم تودلم

گفتم یکی طلبت باشه به موقعش بهم میرسیم!

آرسام دوست آروین برای خوش آمدگویی جلوامد

آرسام یه پسر خوش تیپ، باقدبلند چشم وابروی مشکی، پوست سفید

واندام ورزیده بود، کلاخیلی جذاب بود!

وقعا از چیزایی که می دیدم متعجب شدم دخترای هجده نوزده ساله با لبای
ناجور چنان به این پسرا که بعضیا شون جای بابا شون بودن چه سبیده بودن که
انگار بردپیت شکار کرده بودن!

همه مشغول ر*ق*ص و خوش گذرونی بودن،
دختر چشم از آروین برنمیداشتن مخصوصا به دختر مومشکی با
بادومی

نمیدونسم اسمش چیه ولی از این دخترای نفرت انگیز بود
لباسش اونقدر کوتاه و نازک بود که حتی من هم از نگاه کردن بهش خجالت
میکشیدم

صورتش مثل بوم نقاشی شده بود!
به طرف ما او مدو با عشوه ای خاص به آروین گفت سلام خوشکله تو
هنوز سینگلی!!

دختره ی بی ادب انگار منونیده بود
آروین دست منو گرفت و گفت نه من ازدواج کردم، این الناعشق منه!

الی عزیزم ایشونم نوشین جون هستن
یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم خوشبختم

نوشین بادقت منور انداز کرد و گفت خب تقریباً خوب کسی رو هم انتخاب کردی خوشکله!

یکی نیست بگه آخه گودزیلا توکی هستی که بخوای راجع به من نظر بدی؟!

همش دس تا شود و در گردن آروین مینداخت و تو گوشش پیچ پیچ میکرد و میخندید، چند دقیقه ای یه بارم نگاهی به من میکرد و نیشخند مینداخت

این فازش چی بود؟ میخواست حرص منو دربیاره یا بگه میتونم شوهرتو تورکنم؟!

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم
واقعاً یه دختر چقد میتونه وقیح و بی شخصیت باشه
وقتی میدونه آروین متاهله این اداها و چسبیدن به آروین چه معنایی داره؟!

با این که حسی به آروین نداشتم ولی به غرورم بر میخورد کسی بخواد جلوی چشمم براشوهر من دلبری و طنازی کنه

بعد از شام دوباره همه شروع کردن به قردادن
منم نشسته بودم بقیه روتماش می کردم

آروین چند بار بهم پیشنهاد داد با هم بر * ق * صیم ولی من هنوز از دلگیر بودم
و دلم میخواست یه جوری کارشوتلافی کنم آخه کسی تا حالا نتونسته
بود منو مجبور کنه برخلاف میل عمل کنم

تو خیال ریختن یه نقشه برای آروین بودم که یه پسر حدودا سی ساله به سمت
من اومد و گفت

— سلام میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

— بله بفرمایید

— شما مدل یا بازیگر نیستین؟

__ نه چطور مگه؟

__ آخه به جرعت میتونم بگم زیباترین خانمی که تا حالا دیدم شما بودین

__ ممنونم شما لطف دارین

__ نه جونم این که گفتم واقعیت محض بود!

اگه شما بانوی زیبارو دعوت به ر*ق*ص کنم افتخار میدین؟

میخواستم بگم نه حوصله ندارم که قیافه عب*و*س و اخموی آروینوازدور دیدم یه دفعه شیطانیم گل کردو به خودم گفتم النا وقتشه این آروینو ادب کنی و تلافی امروز رو دریاری!

میدونستم آروین خیلی غیرتیه و حتی دلش نمیخواد کسی نگام کنه چه برسه به ر*ق*صیدن پس حتماً با این کار کفری میشه و منم دلم خنک میشه!

شروین بازست خاصی دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط تانگور*ق*صیدیم

آروینو میدیدم که ازدور بهم نگاه میکنه ولی تظاهر به ندیدن میکردم و تودلم به
خودم آفرین میگفتم

شروین شروع کرد از خودش حرف زدن

آرشتیکت یه شرکت معروف توی تهران بود و معلوم بود از اون آدمای عاشق پیشه
هست

کم کم داشت حوصلم ازش سر میرفت چون خیلی حرف میزد و کل شجره
نامشوبرام گفت!

من که فقط سرتکون میدادم و وانمود میکردم که دارم گوش میدم اما زیرچشمی
حواسم به آروین بود که چیکار میکنه

آروینو دیدم که به سمت میادبدون این که حتی نگاهی به شروین کنه گفت

—النا بیابیریم

—عه آروین هنوزکه مهمونی تموم نشده زوده

شروین پرسید همیشه معرفی کنید؟

قبل ازاين که من چیزی بگم آروین اخمی کردوگفت آروین هستم همسرالنا!!!

شروین باقیافه ای مایوس گفت خوشبختم

آروین بدون هیچ حرفی دست منو کشید و یه وقت به خودم اومدم دیدم به زورتو ماشین نشوندم

آروین عصبی رانندگی میکرد و بین ماشین هالایی میکشید. بدجوری ترسیده بودم آخه تا حالا تا این حد عصبی ندیده بودم انگار دیوونه شده بود داد زدم آرویین یواشتر تو رو خدا الان

جفتمونوبه کشتن میدی دندونا شو محکم روی لباس فشار داد و گفت الناساكت شوقفقط ساكت شو كه نميخوام صداتم بشنوم _عه

مگه من چیکار کردم آخه؟؟؟ _بپرس چیکار نکردی؟ اون بی بی من بود که با اون مرد تیکه میر*ق* صید؟ خودمو به بی

خیالی زدم و گفتم _خب آره ر*ق* صیدم جرم که انجام ندادم؟! آروین دستشو محکم روفرمون

کوبوند و گفت تو غلط میکنی جلوی چشم من بامردای دیگه میپری

منم بلد ترا زاون داد زدم من دوس دارم، دلم میخواد، به جنابعالیم ربطی نداره، مگه من به تومیگم چیکار کن چیکار کن که توبه من امر ونهی میکنی؟ توهیچ حقی نسبت به من نداری پس ساکت شو و تو زندگی د خالت نکن دیگه رسیده بودیم خونه خواستم قهر کنم برم تو اتاق که دستمو گرفت و گفت تو خودت خوب میدونی چقد عاشقتم و همیشه روت حساس بودم چه برسه به الان که شوهرتم پس ازت خواهش میکنم جوری رفتار کن که کنترل مواز دست بدم
_بین آروین من دیگه آب از سرم

گذشته، زیاد بخوای برام شاخ و شونه بکشی طلاقم سه سوت میگیرم حتی اگه همه دنیا هم اصل ماجرا رو بفهمن دیگه برام مهم نیست آروین تو صورتم خیره شد جوری که انگار اولین باره منو میبینه بعد سر شو پایین انداخت تو چشمش که نگاه کردم اشک موج میزد با صدایی گرفته گفت الانا چقدر برات حرف از جدایی زدن راحتته اینو گفت و رفت تو تراس
_آخه چرا من لال مونی گرفتم و نتونستم جوابی بهش بدم
_نمیدونم چرا همیشه وقتی که باید حرف بزنم ساکت میشم

مشغول درست کردن لازانیا بودم که صدای زنگ تلفن اومد

_الوسلام ستاره خوبی؟

_سلام عزیز دلم قربونت، روزی که منتظرش بودم بالاخره رسید وقت رفتنه

_چییی؟ ستاره امروز میخواین برییین؟

—آره دیگه براپونزدهم بلیط رزرو کرده بودیم

—ولییی توکه اونروزگفتی ده روزدیگه میشه

—النا عزیزم انگار خیلی بهت خوش میگذره خب ده روزشد دیگه

—آره حساب روزها از دستم در رفته

—ولی خیلی بدی، من فکر میکردم تو این چندروز حداقل میای یه سربهم بزنی

باشنیدن این جمله خیلی دلم گرفت واقعا من چرا اینقدر بی معرفت شده

بودم؟ چرا این چند وقت هیچوقت نشد که من یه احوالی از بهترین دوستم

بگیرم؟؟

—الوالی گوشت بامنه؟؟

—آره عزیزم بخدا شرمنده خیلی سرم شلوغ بود، براساعت چند بلیط دارین

میخوام پیام فرودگاه؟

—ما 6 فرودگاه هستیم میبینمت عزیزم

آروین از شرکت او مدجریانو بهش گفتم خیلی تعجب کرد و گفت الناتو یعنی

واقعا میدونستی دوستت داره میره و نرفتی این روزای آخریه سری بهش بزنی؟

همیشه از این که کسی بخواد سرزنشم کنه متنفر بودم گفتم خب حالا ادیگه

شده درضمن به خودمم مربوطه

حس کردم دلخور شد ولی لبخندی زدوگفت ای قریون جوش آوردنت برم من
عشقم

اعتنایی بهش نکردم ودوباره سرگرم لازانیاشدم اماته دلم از قریون صدقه
رفتتاش ذوق میکردم

به سمت فرودگاه حرکت کردیم ازتصوراین که ستاره قراره کیلومترهاازم دوربشه
دلم بدجوری گرفته بود

ای کاش میتونستم به گذشته برگردم وبیشتر از روزای بودن ستاره توایران لذت
میردم نمیدونم واقعا مقصو رکیه؟چی شد که ما به اینجارسیدیدیم؟کی
فکرشو میکردمن بتونم ازستی جونم اینقدر فاصله بگیرم

به محض رسیدن به فرودگاه بادیدن ستاره به سرعت به سمتش دویدم وبغلش
کردم هر دو مون گریه میکردیم و خیلی احساساتی شده بودیم

اصلا حواسم به بهر ادنبود یه دفعه دیدمش که زیر بغل ستاره رو گرفته ومیگه
النا خانم ناراحت کردی عزیزم

رفتم به گذشته ها این که چقدر بهرادرام مهم بودولی نمیدونم چرا الان هیچ حس خاصی نداشتم؟ حتی ازدیدن این که بهرادر واقعاعاشق دوستمه خوشحالم بودم

بهراد به ستاره گفت خبر ویده دیگه عزیزم
باکنجکاو ی گفتم ستاره بازم به سوپرایزدیگه دارین؟؟
ستاره خندید و گفت بععله، الانا تا 7 ماه دیگه خاله میشی

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم من عاشق بچه بودم
ستاره رومحکم چسبوندم به خودم و گفتم تبریک میگم عزیزم اما چه حیف که
ازنی نی کوچولو دورم
_ ناراحت نباش قول میدم عکاس شو مرتب برات بفرستم

بهرادنگاهی به ساعت انداخت و گفت خب دیگه وقت رفته

ستاره رو چندین بار ب*و* سیدم و دست ی به شکمش کشیدم و با بغض گفتم
مراقب خودت و جوجه ی خاله باش

ستاره رفت و من موندم و به دنیا حسرت، حسرت روزایی که ازدست داده
بودم، آخه چرا من الان باید میفهمیدم ستاره دو ماهه بارداره؟ چرا اینقدر فاصله

گرفتم؟ مگه گ*ن*ا*ه ستاره چی بود که من دلموبه یه عشق پوچ خوش کرده
بودم؟

توراه برگشت به خونه بودیم اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم همش گریه
میکردم

آروین باناراحتی بهم نگاه کردوگفت اگه باگریه کردن سبک میشی گریه کن
عزیزکم

بارسیدن به خونه یه راست رفتم تواتاقم و دررو بستم نیاز داشتم باخودم
تنهاباشم واین چندوقت اخیررو مرورکنم

صدای آروین رومیشنیدم که برای شام اصرارداره بیام پایین ولی حتی نای
جواب دادن نداشتم

صبح روزبعده با احساس ضعف شدیدی رفتم تو آشپزخونه خیلی تعجب کردم
همه جادر عرض یه شب چقدبه هم ریخته شده بود، از آروین بعید بودآخه
خیلی پسرمنظمی بود

_سلام صبح بخیر

پشت سرمونگاه کردم آروین روژولیده و نامرتب دیدم انگار دیشب
اصلاً نخوابیده بود چون زیرچشمش گود رفته بود

اخمی کردم و گفتم فقط یه روز میخواستم تو حال خودم باشم نمیشدیه کم
مراعات کنیدی اینجا رو تبدیل به جنگل نکنی؟

این حرفا رو ولش کن، من دیشب تا صبح نتونستم پلک روی هم بذارم الان فقط
یه سوال ازت میپرسم درست جواب میدی؟ فهمیدی؟

چه سوالی؟ پرس؟

دلیل ناراحتی تو رفتن دوست ستارس یادوری از عشقت بهراد؟

بدجوری هنگ کردم لیوان آبی که تودستم بود افتاد و هزار تیکه شد، دولا شدم که
خورده شیشه هارو جمع کنم که آروین خیلی محکم دستامو فشار داد و گفت
جواااب منوبده

احمق روانی دستمو شکوندی ولم کن

آروین فشار دستشو بیشتر کرد و در حالی که چشماش از خشم قرمز شده بود گفت
النامو دیوونه نکن زود باش بگو هنوزم به اون مرد تیکه حسی داری؟

باتقلای زیاد دستمو آزاد کردم و داد زدم چی میخوای بشنوی؟ من حتی اگه هنوزم
عاشق سینه چاکش باشم به تویکی ربطی نداره
پرسیدی که اگه حسی بهش دارم ازم جدابشی؟ هههه راه باز جاده دراز
منم علاقه ای به ادامه ی این زندگی مسخره ندارم

آروین خیلی مظلومانه تو چشمام خیره شد و گفت یعنی حرف آخرت همینه؟

__بله همینه

حس کردم الانه که اشکش در بیاد اما چند لحظه بعد فقط صدای کوبنده شدن
در رو شنیدم

خودم خوب میدونستم چیزایی که به آروین گفتم هیچکدوم حقیقت نداره
و فقط میخواسم حرصشودر بیارم

من خیلی وقت بود که دیگه به بهراد فکر نمی کردم و کلاً از سرم بیرونش کرده
بودم، خودمم نمیدونم دقیقاً چی شده که تو نستم بهراد رو فراموش کنم اما مطمئن
بودم که دیگه تو قلب من جایی برای اون وجود نداره

نمیدونم چرا بعد از رفتن آروین حس خوبی نداشتم انگار به همین زودی دلم
براش تنگ شده بود، دوس داشتم زودتر برگرده و باز مثل دیوونه هاتو سروکله
ی هم بزنیم!

سه روز دیگه هم گذشت و از آروین خبری نشد خیلی نگرانم
بودم، چندبار تصمیم گرفتم به خاله و آرام زنگ بزنم شاید بتونم خبری ازش
بگیرم ولی خب اول که میفهمیدن باهم بحثمون شده بعدشم الکی نگران
میشدن

این سه روز باعث شد بفهمم آروین
دیگه تو زندگی من جایگاه ویژه ای داره
اون قلب منو تصاحب کرده بود ولی خودش خبر نداشت و فکر میکرد من
هنوز عاشق بهرامم!

حتی به ذهنم خطور نمیکرد بالاخره النارورام خودش کرده!

حقم داشت بارفتار بدو تندی که من همیشه نسبت بهش داشتم آخه کی
باور میکرد من عاشقش شده باشم?!

خیلی برام لذت بخش بود که حرصش و در بیارم و حس حسادتشو برانگیزم
بعضی اوقات مثل دختر بچه ها کارم فقط لجبازی و بهونه گیری میشد!

همش چشمم به در بود که کی کلید می اندازد می آید خل ا ما از گار آروین
واقعاً قهر کرده بود و قصد برگشتن نداشت

چند بارش—مارشو گرفتم ولی باز قطع میکردم آخه اون خودش قهر کرده
بود و بابای خودش رفته بود پس نباید منت کشی میکردم!

روزی پنجمی بود که از آروین بی خبر بودم و واقعاً نمیدونستم باید چی کار کنم

از آروین هم عصبانی بودم حالا درسته من حرفای خوبی نزد ما اونم
نباید اینقدر راحت منو تک و تنها ول میکرد میرفت

صدای زنگ گوشیموشنیدم

وای شماره آروین بود

—الوسلام دیوونه معلومه کجایی؟

—سلام خانم من از بیمارستان... تماس میگیرم، همسرتون دیشب تصادف
کرده

—چی؟ حالش چگونه؟

_آروم باشین فقط تشریف بیارین بیمارستان

اصلا حال خودمون میفهمیدم سریع یه چیزایی پوشیدم و پشت ماشین نشستم
وگازشو گرفتم، تورا فقط دعا می کردم آسیب جدی ندیده باشه

ر سیدم بیمارستان
سمت پذیرش رفتم و باد ستپاچگی گفتم
آروین موسوی کدوم بخشه؟

_از تصادفی های دیشب بودن متاسفانه الان تو کما هستن

رنگ از صورتم پرید، چی؟؟؟؟ کما؟؟؟؟ امکان نداره، یه باردیگه چک کنید

_عزیزم آروم باش فقط براش دعا کن

باحالی خراب خودمو به اتفاقی که آروین بستری بود ر سوندم چشمم چیزایی
رو که میدید باور نمی کرد

آروین من، مرد قوی من، الان چقدر معصومانه خوابیده
این همه دستگاه چیه بهش وصل کردن؟ اون که چیزیش نیست

فقط از النای سنگدل خسته شده و میخوادیه کم بخوابه

دونه های اشکم بی وقفه میریخت احساس پشیمونی، حسرت، عذاب
وجدان، دل شکستگی و... همه باهم داشتن منواز پادر میاوردن

وقتی دکتر از اتاق او مدیبرون دویدم سمتش و باگریه گفتم تو رو خدا بگین حالش
چطوره؟ خوب میشه؟ مگه نه؟؟

_دخترم آرام شو حفظ کن شما باید الناخانم باشین درسته؟

_بله من الناسعیدی همسرشم

_همسرتون دیشب بایه کامیون توجاده تصادف کرده و متاسفانه همینطور که
ملاحظه میکنید وضعیت خوبی ندارن

معلومه که به شدت عاشق شماست همکارا می گفتن قبل از این که بیهوش بشه
فقط پشت سرهم صدامیزده الن

شما با دعاها تون و اون نیروی عشقی که بینتون جریان داره میتونید نجاتش بدین

اگر لازم جای بهتری منتقل شه بگین، تو رو خدا از هیچ کاری برای بهبودش
مضایقه نکنین

اینجایی که از مجهزترین بیمارستان های شهره، خیالتون راحت، ماهمه
تلاشمونو میکنیم بقیشم باید به خدا بسپاریم

دلم عجیب هوای مامانمو کرد کاش میشد بیاد تو بغلش زار زار گریه کنم

چرا من همش اشتباه میکردم؟
چرا اینقدر قدم های اشتباه تو زندگیم برداشتم؟

زندگی بعد از جریان بهراده من یه فرصت داد که اشتباهاتمو جبران کنم و همه
چیزو با آروین از نو بسازم ولی من چیکار کردم؟ فقط قلب آروینوش کوندم و
غرر شو جریحه دار کردم

آروین اونقدر دو سم داشت که با وجود این که میدونست دلم جایی دیگه گیره
فقط برای این که بهم کمک کنه باهام ازدواج کرد

ولی من انگار کور شده بودم و این همه عشق و فداکاری رو نمی دیدم
لعنت به من و خودخواهیام

یه هفته بعد

باهزارالتماس تونسستم ازدکتر اجازه بگیرم و برای چنددقیقه آروینوبینم

سلام عزیزم میگن آدماتواین حال نمیتونن حرف بزنی اما هر چی بهشون بگی
متوجه میشن

امروزالنای مغروراومده پیشت اعتراف کنه

میدونم خیلی قلبتوشکستم و خیلی وقتامیدیدم دارم غرورتوزیر پاهام له میکنم
ولی عین خیالمم نبود امدیوونه منم عاشقت شده بودم
توبالاخره تونسستی قلبمو احاطه کنی

پاشو ذوق کن، خوشحال شو

مگه همینونمیخواستی؟

پس چرا الان ساکتی؟

چرا بهم نگاه نمیکنی؟

چرا دیگه صدای قشنگت تو گوشم نمیپیچه؟

چیه میخوای تنبهم کنی؟

میخوای تلافی اون روزارودر بیاری؟

باشه هرکاری دوس داری باهام بکن

تو فقط بلندشو

بهم کم محلی کن
بدو بیراه بگو
سرزنش کن
اما فقط پاشو، چون الی پاشو

بین من دیگه آدم شدم، قول میدم اذیت نکنم و قدر خوبی ها و مهر بونیا تو بدونم

بهم فرصت بده تا قلبی رو که شکوندم خودم درستش کنم

آروین باور کن دیگه بدون تو نمیتونم زندگی کنم

من باتو تازه فهمیدم عشق چیه خوشبختی چیه
خودم خوب میدونستم عاشقت شدم اما بلد نبودم چجوری عشقمو ابراز کنم
بیدار شو و بهم عاشقی رو یاد بده

صدامو بلندتر کردم و گفتم
یه چیزی بگو دیگه
بگو منو بخشیدی
بگو حالت خوب میشه و دوتایی بر میگردیم خونمون

اونقدر ضجه زدم که دیگه نفسم بالا نمیومد

پرستار اریختن تواتاق و بیرونم کردن، قول داده بودم به خودم مسلط باشم
امانتونستم

این بغض لعنتی داشت خفم میکرد، احساس گ*ن*ه* نمیداشت شبها
بخوابم

هیچکس جز خودم و آروین و اون بالا سری نمیدونست اگه الان آروین تواین
حاله مقصرش فقط و فقط منم

بقیه هم باخبر شده بودن و اوامده بودن بیمارستان
دلم نمیخواست باهیچکس حرف بزنم
دوس نداشتم کسی بهم دلداری بده

روم نمیشد توصورت خاله که انگارتو همین چندروز به اندازه یه عمر پیر شده
بود نگاه کنم

اون بیچاره خبر نداشت همون عروسی که اینقدر دوشش داره باعث عذاب
پسرش شده و اونوبه این حال کشونده

یک ماه گذشت ولی حال آروین هیچ تغییری نکرد، همه بدجور داغون شده بودیم، کارمون فقط دعاوندرو نیازشده بود

همه میخواستن بهم دلداری بدن ولی حال هیچکس خوب نبود، من حتی دلم نمیخواست باکسی حرف بزنم فقط کارم این شده بود که هرروز از پشت شیشه به آروین خیره می‌شدم و التماس می‌کردم هرچی زودتر این شکنجه و عذاب رو تموم کنه و دوباره برگرده پیشم تا گذشته رو پاک کنیم و زندگی مونو کنارهم باعشق از نو بسازیم

کاش زودتر بیدار می‌شد و بهش می‌گفتم دیگه نمی‌خوام شوهر قلا بیم با شی بلکه می‌خوام عشق زندگی‌م بشی

صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم، شب گذشته رو بیدار مونده بودم نماز می‌خوندم و از خدا می‌خواستم هرچی زودتر آروین چشم‌اشو باز کنه

عقر به های ساعت 11 رونشون میداد، وای چرا ما مان بیدارم نکرده بود برم بیمارستان؟ (این مدتی که آروین توکم نبود ما مان او مده بود پیش من باهم زندگی میکردیم)

رومیز تحریریه یادداشت دیدم سلام دخترم صبحت بخیر، میدونم الان ازم ناراحتی که چرا بیدارت نکردم ولی این مدت بدجور خودتواز پادراوردی و نیاز داشتی یه کم استراحت کنی، مایه مارستانیم حواسمون به همه چیز هست، صبحانه رو میز آمادس یه چیزی بخور بعد بیا

خیلی احساس ضعف میکردم رفتم تو آشپزخونه نگاهی به میز انداختم، مامان چه کرده بود! نیمرو و عسلی، مربای توت فرنگی، کره بادام زمینی و.....

باولع شروع کردم به خوردن یه دفعه یادم به آروین افتاد اون الان بیمارستان روان تخت اسیر شده بعد من نشستم اینجا صبحونه میخورم؟!!!

نه من باید برم.....

اون به من نیاز داره.....

حس خیلی بدی داشتم انگار بهم الهام شدیه اتفاقی داره میفته، قلبم گواه خوبی نمیداد

به سرعت آماده شدم و خودمو به بیمارستان رساندم

اه چرا این آسانسور همیشه پره؟!

نه نه من باید زودتر برم آروینمو ببینم خیالم را حتماً بشه، پلمه ها رودوتا دوتا بالا رفتم، دیگه نفسم بالا نمیومد

چراهمه جلوی اتاق آروین ایستادن؟ مگه چه خبرشده؟
چرا اینادارن گریه میکنن؟

_مامان چی شده؟؟ اینجاچه خبره؟

مامان انگار صدای منونمیشنید گریه میکرد و همش میگفت بدبخت شدیم
جرعت این که برم جلوتر ببینم چی شده ندا شتم فقط گریه میکردم و داد میزدم
آروین که طوریش نشده بس کنید

همه روکنار زدم و خودمو به اتاق آروین رسوندم چراهمه پرستاراریختن
اینجا؟؟؟؟

اون دستگاه لعنتی چرا خطش صاف شده؟؟؟؟؟؟
خدایا نه.....

این امکان نداره.....

من که بهت التماس کردم عشقموازم نگیری.....

مگه نگفتم مراقبش باش.....

بذار دوباره برگرده پیشم.....

بذار بفهمه منم عاشقش.....

صدای دکترو میشنیدم

مریض از دست رفت.... شوک... شوک بعدی.....

نه هیچ کدوم از اینا حقیقت نداره آروین جایی نرفته، اون هیچوقت
منوتها نمیذاره. چراکسی نمیاد تکونم بده بگه النابیدارشو فقط کاب*و*س
دیدی. صدای جیغ هایی که میزدم حتی گوش خودمم کر کرده بود

بادرد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستی

تو زخمای قلبم رو بستی

شکل رفتن این روزگار

منو تو گریه تنهانذار

منو از آدمای پس بگیر

منو دست خودم نسپار

منودست خودم نسیار

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منواز عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیر و زم،

آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود، عاشقت نمیشه

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که میترسی اونوسرت میاره

صد از دم دنیا رو

نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجاست

منون جاتم میداد

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منواز عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیر و زخم،

آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود، عاشقت نمیشه

چشمه مو که باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم

من اینجا چیکار میکنم؟

چرا کسی نیست جوابمو بده؟

سرم روبه زور از دستم کندم و از تخت پایین اومدم

پرستاره سمتم اومد و گفت خانم کجا؟؟؟ ببین با دستات چیکار کردی؟

دستم خونی شده بود و میسوخت ولی چیزایی که داشتم به یاد میاوردم تحملش

دردناکتر بود

پرستار بامهر بونی دستمو گرفت و نشوندم روتخت

_ صبر کن دکتر بیاد معاینت کنه بعد برو

_ من که چیزیم نیست فقط غش کردم، تو رو خدا بذارین برم من شوهرمو.....

تو نستم ادامه بدم و شروع کردم به گریه کردن

_ اگه میخوای زودتر مرخص بشی این کارارو باخودت نکن شما الان سه روزه

اینجایی، بدنت خیلی ضعیف شده باید حسابی مراقب خودت باشی

_ چی؟؟؟ سه روز؟؟؟ ولی آروین... آروین چی شد؟ خاکش کردن؟؟ بدون

من؟؟

_ عزیزم آروم باش الان میگم دکتر بیاد

دکتر بهم آرامبخش تزریق کرد و کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد

چند ساعت بعد بانوازش موهام بیدار شدم، چشمامو آروم باز کردم، از تعجب

چیزی که داشتم می دیدم از جام بلند شدم

آروین.....

تو زنده ای؟؟؟؟؟؟

ـ بله من كاملا صحيح وسالمم، متاسفم بازم بايد اين عاشق سمجت روتحمل
كنى!

محكم بغلش كردم وگفتم نميدونى چقدخوشـ حالـم كه دو باره ميتونم
صداتوبشنوم

آروين دستشوآروم روى گونـم كشـيدوگفت اگه ميدونستم با رفتن
توكما اينقدر باهام مهربون ميسى زودتر از اينـا ميرفتم!

ـ عه خدانكنه، جون من ديگه از اون روزاى تلخ حرف زن

ـ توجون بخواه عزيزم

نميخواستم بيشتراز اين سكوت كنم، ديگه وقتش رسيده بودكه آروين بفهمه منم
عاشقش شدم

ـ آرويين

ـ جونـم

ـ ميخواهم يه اعتراف كنم

— اعتراف؟؟؟؟ خیر باشه!

— اتفاقا خیره! خیلی وقته که میخوام حرف دلمو بهت بزنم ولی خب برام سخت بود از اون غرور لعنتی دست بکشم و اعتراف کنم عاشقت شدم

— توالان چی گفتی الن؟؟؟؟

— همین که شنیدی!

— نه نه به باردیگه تکرارش کن من به گوشام اعتماد ندارم

— دوست دارم دیوونه

— تو رو خدا بگو خواب نمیبینم، یه سیلی بزن تو گوشم مطمئن شم بیدارم

— لوس نشودیگه، من که دلم نمیاد بزنمت

آروین دستامو گرفت، زل زد تو چشمام و گفت تو خیلی وقته منو با این برق چشمای نازت کشتی ولی خبرنداری!

تا او دم بهش جواب بدم منو محکم تو آغوشش کشوندو گفت خیلی میخوامت
النام

— من بیشتر آروینم

— نخیر شم من بیشتر

— عه گفتم من، خوشم نمیاد رو حرف من حرف بزنی

— تسلیم تسلیم، هرچی تو بگی خانم خوشکلم

یه هفته از اون روز قشنگ میگذره و ماقاراه دوباره باهم بودنمونو جشن بگیریم

— الی خیلی خوشکل شدی، نمیتونم ازت چشم بردارم

— تو هم خیلی خوشتیپ شدی عزیزم

— حیف که.....

— حیف که چی؟!

— حیف که این مهمونا دلشون نمیخواد برن!

گونه هام قرمز شد و سرمو انداختم پایین

— ای جونم، من قربون این سرخ و سفید شدنت برم!

— آروین

— عاشق اسمم میشم وقتی تو صدام میزنی! بگو عزیز دلم؟

— خیلی دوست دارم، قول بده هیچوقت تنهام نداری

— من تاجون دارم عاشقت میمونم

به پایان رسیدیم امان کردیم آغاز

فروریخت پرهان کردیم پرواز

بیخشای ای روشن عشق

بر ما بیخشای

بیخشای اگر صبح رامابه مهمانی کوچه دعوت نکردیم

بیخشای اگر روی پیراهن ما نشان عبور سحر نیست

بیخشای ما را اگر از حضور فلق روی فرق صنوبر خبر نیست

نسیمی گیاه سحرگاه رادر کمندی فکنده است و تادشت بیداریش میکشاند

و ما کمتر از آن نسیم

در آن سوی دیوار بیمیم

بیخشای ای روشن عشق

بر ما بیخشای

به پایان رسیدیم اما نکردیم آغاز

فروریخت پرها....نکردیم پرواز

پایان.....

با تشکر از رها عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا